

# فصل‌های

۱





نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<http://bashgaheadabiyat.com/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://www.instagram.com/bashgaheadabiyat/>

می خوانید:

دفتر شعر:

|    |                      |                                       |
|----|----------------------|---------------------------------------|
| ۵  | اسماعیل خوئی         | وقتی که من بچه بودم                   |
| ۸  | د                    | زان رهروان دریا                       |
| ۱۰ | د                    | در امتداد زرد خیابان                  |
| ۱۵ | د                    | روزی که فردا بود                      |
| ۱۷ | د                    | غزلواره                               |
| ۱۸ | د                    | از دور درسیاهی                        |
| ۲۰ | د                    | گفت و شنودی با (اسماعیل خوئی)         |
| ۴۴ | ترجمه‌ی - قاسم صنعوی | نمونه‌هایی از شعر قرن نوزدهم مجارستان |
| ۶۵ | د - محمود کیاوش      | نمونه‌هایی از شعر شاعران روسیه        |
| ۷۹ | د - ایرج نوبخت       | دو شعر از ژاک پره‌ور                  |
| ۸۰ | منوچهر آتشی          | بازهم انجا بنشین                      |
| ۸۳ | م . آزاد             | سکوت می کردیم و باد می آمد            |
| ۸۵ | م . آزر              | فاجعه                                 |
| ۸۷ | حسن حسام             | طاغوت                                 |
| ۹۳ | منصور برمکی          | با گریه‌های ساحلی                     |

دفتر نمایش:

|     |             |             |
|-----|-------------|-------------|
| ۹۷  | احمد مسعودی | خر، بار نمک |
| ۱۲۵ | محمود طیاری | قیصر        |

دفتر قصه:

|     |                   |                             |
|-----|-------------------|-----------------------------|
| ۱۳۲ | اصغر الهی         | تابستان سرد                 |
| ۱۴۲ | شهرنوش پاریسی‌پور | م                           |
|     |                   | جنوبی‌ترین منطقه فریاد من - |
| ۱۴۶ | بهرام داوری       | در مسیر طباهای چپ           |
| ۱۵۲ | رضادانشور         | من گنگ خواب دیده            |
| ۱۵۸ | منوچهر شفیانی     | عبور از چات                 |
| ۱۶۴ | حسن عالی‌زاده     | ارض موعود                   |
| ۱۶۹ | ع . فدائی‌نیا     | مراجعت بی‌تقصیر             |

دفتر نقد و نظر:

|     |                |                                        |
|-----|----------------|----------------------------------------|
| ۱۷۷ | علی اکبر اکبری | تحلیل مختصری از آی بی کلاه، ای با کلاه |
| ۱۹۱ | علی غلامزاده   | درام چهل و شش                          |
| ۱۹۸ | ه . ر          | یادداشت                                |
| ۲۰۰ | د              | نک پیام                                |

دفتر طرح:

طرح‌های بهرام داوری

---

## در راه

---

آنچه من می بینم  
ماندن دریاست ،  
رستن و از نو رستن باغ است ،  
کشش شب به سوی روز است ،  
گذرا بودن موج و گل و شبنم نیست .  
گرچه ما می گذریم ،  
راه می ماند .  
غم نیست .

دی ماه ۴۵ ، تهران  
اسماعیل خوئی



# دفتر شعر



طرح - از داود دانشور

## وقتی که من بچه بودم

وقتی که من بچه بودم  
پرواز يك باد بادك  
می بردت از بام های سحر خیزی پلك  
تا  
نارنجزاران خورشید.  
آ.  
آن فاصله های کوتاه.

وقتی که من بچه بودم  
خوبی زنی بود  
که بوی سیگار می داد  
واشك های درشتش  
از پشت آن عینك ذره بینی  
با صوت قرآن می آمیخت.

وقتی که من بچه بودم  
آب و زمین و هوا بیشتر بود.  
و جیر جیرك  
شبه  
آواز می خواند.

وقتی که من بچه بودم  
لذت خطی بود



از سنگ

تازوزه آن سگ پیر رنجور

آه

آن دست‌های ستمکار معصوم.

وقتی که من بچه بودم

می‌شد ببینی

آن قمری ناتوان را

که بالش

زین سوی قیچی

باباد می‌رفت

و باغروری به بی رحمی بی‌ریائی

تنها بخندی.

وقتی که من بچه بودم

در هر هزاران و یک شب

یک قصه بس بود

تا خواب و بیداری خوابناکت

سرشار باشد

وقتی که من بچه بودم

زور خدا بیشتر بود.

وقتی که من بچه بودم

بر پنجره‌های لبخند

اهلی‌ترین سارهای سرور آشیان داشتند ،

آه

آن روزها گریه‌های تفکر  
چندین فراوان نبودند .

وقتی که من بچه بودم  
مردم نبودند.

وقتی که من بچه بودم  
غم بود،  
اما  
کم بود.

بیستم اردیبهشت ۴۷ - تهران



## زان رهروان دریا

به ، مرتضی اخوان کاخی

دسواه عاشق آن باشد که سردش بینی از دوزخ:  
دلیل روهر آن باشد که خشکش یابی از دریا. ،

سنائی

تنها تو مانده‌ای.

آن رهروان دریا

گفتند:

از آب ، خشك خواهیم آمد.

در موج خیز حادثه - گفتند - شب چراغی از بیداری داریم

که در فروغ بکشر

ذرات تیرگی را ره نیست.

با چترهایی از پذیرفتن

- گفتند

باران زهر را طاقت خواهیم آورد.

گفتند...

گفتند...

گفتند...

گفتند

وروشنان تماشا می‌دیدند

کز پشت پرده‌های صدف

چشمک زنان مروارید

- از چشم خویش نیز نهان شاید-

بالوش‌ولاشه سروسری دارند.

انگار روشنان تماشا می‌دانستند

کان چترهای مغرور

خود

نیلوفران پهنه‌ مرداب

خواهند بود.

از دور ، در شکستن نور،

دیدند روشنان تماشا

حتی

گندیدن صدف را

در آبهای تاریک .

دیدند

و در هزار آینه خندیدند.

تنها تو مانده‌ای.

تنها بمان.

سوم خرداد ۴۷ - تهران



## در امتداد زرد خیابان

زرد پوشان به چه می اندیشند؟-

صف به صف

ستوار

استاده به جا ،

چون ستونهایی از پولاد

که بر آنها سقفی از باد... .

به چه می اندیشند این مردان ؟

می تواند بود

آیا

کانسوی دانستن

دردی انداخته باشد چنگ

با دل این بیدردان ؟

- بیدردان ؟

- آری

اینچنین ، از دور که بینی شان ، پنداری .

درنگاه هریک

چنبره ی ساکت بی حسی پرهولی ست

همچنان ماری افسرده ز سرمای زمستانی.  
وای اگر سر بردارند.

پدرانشان در مزرعه دارند دیانت می‌کارند.  
ونگاه هر يك

- فواره‌ای از حیرت  
برشده تا دل افلاك -

گوئیا می‌گوید:

- « ابرها، اینهمه ابر ، این همه ابر ،  
آخر از چیست که امسال نمی‌بارند ؟ »

آه ، باید ، به حقیقت باید  
باید اینان بپذیرند  
آن صدا را که غرش هر رعد به گوش آید:

- « ابرها گاووند.

شیرشان را می‌خواهی نوشید ؟  
آستین‌ها را باید بالا بزنی

و پذیرا باشی امکان لگد خوردن را .

ابرها را باید دوشید.

ورنه از اشك برافروزی اگر صد فانوس ،

تیرگی‌های افق را در چار جهت

همچنان خالی خواهی دید.

ورنکو تر نگری

پس هر بارش مصنوعی نیز

خشکسالی خواهی دید.

پدرانشان در مزرعه دارند دیانت می‌کارند .  
و برادرهاشان در غربت شهر

میهمانانی ناخوانده ،  
گیج ، گم ، سرگردان ،  
رانده ، وامانده .

و درینا، دردا  
مثل این است که این بیدردان  
– زردپوشان را می گویم ...

[ اینك آن لحظه که باید گفت .  
اینك آن لحظه که باید عریان گفت .  
شمر خوب  
مثل دیدن عریان است .  
آه ، امان

باحروف سربی پیمانی دارم .  
و حروف سربی  
دیرگاهیست که از عریانی می ترسند .  
بازگویا باید

گفتم مثل نگفتن باشد .  
باز باید در صندوق خیالم را بکشایم  
و بینم در آن  
قامت دیدن را از ململ پوشیده تمثیل  
گردگون پهرنی آیا هست

هست . ]

... زرد پوشان را می گفتم .  
مثل این است که این بیدردان  
هم از این خاك نروئیدند .

هم از این آب ننوکیدند.  
و - همانگونه که من -  
هریکی برگی از این باغ نیاند.

مرگ خود را  
باغ  
فوج جراری از زرد می آراید.  
باورم نیست ، خداوندا !  
خواب می بینم پنداری  
بنگر آن روح خزان است که با دندانهای زردش می خندد و  
می آید .

لحظه ای سرخ  
- که می دانی -  
در راه است .

دیر یا زود  
خشمی از دوزخ خواهدگفت :  
- « آتش! »

گل یاس غمگینی را دیدم  
رسته بر ساقه بیداری  
نگران در زردان.  
- « باکه گویم ... »

- می خواند و سری می جنباند -

- د که دلم خونین است  
و که می سوزم ، می سوزم ، می سوزم از این  
که چرا چونین است؟  
و چرا چونین اند اینان  
این خطرناکترین مسکینان  
وحشت انگیزترین فوج ندانستن  
و توانستن .. »



## روزی که فردا بود

پایان گفت و گوی دو شب‌زنده دار  
انکار آن حقیقت فرجامین را  
فرجام هر حقیقت را انکار  
آغاز بود.

– « فردا کجا بینمت ؟ »

آن دیگر

خمیازه‌اش به خنده بدل شد.

– « فردا ؟ »

نگاه کن :

خوشید سرزده‌ست .»

خمیازه‌شان به خنده بدل شد.

فردا

امروز بود.

و روز ،

روزکسل ، کسالت تاریخ باپگاهش،

در امتداد زرد خیابان

می‌رفت.

آن هر دو باز خسته و خالی بودند.

و جویبار پرسه زدن‌شان

بر آن دوراها باز



می رفت تا دو شقه شود .  
و روز  
خمیازه بود و خنده  
که ناگاه

حیرت دهان گشود  
در حفره های آنی .  
و قارچ های ناگاهان روئیدند .  
و چترهای دود  
باران آفتاب را حائل شدند.

فرصت نیافت  
آن نعره بلند که می بایست  
با انفجار وحشت در چشم  
تا آسمان کشیده شود.

فرصت نیافت  
حتی  
درد  
تاجنگل عصب را آتش زند.

لختی دگر  
زیر نثار خاکستر  
شطی هزار شاخه ، پریشان ،  
ازبادهای سرخ و سیاه  
بر گستره ی بیابان  
می رفت ...

## غزلواره

بالبان تو  
باغ‌های انار.  
در نگاهت  
آسمانها ستاره بیدار.  
دستهایت  
دو پاره از خورشید .  
ماه سیبی ز باغ پستانهات.  
شب مهتابی لطیف  
طرحی از سایه روشن تن تو .  
شب از آن من است.  
و تمام تنم از آن من است.

دوم اردیبهشت ۴۷ — تهران

## از دور درسیاهی

به : پرویز اوصیاء

چشم خداست آیا آن کورسوی دور  
با آن نگاه خسته بی اعتنا  
در آسمان تاریک؟  
می بیند،

آه ، آیا می بیند  
که ماهیان سرخ چه آسان  
در عمق  
به کرم های زشت بدل می شوند؟

این قطره

- تنگ مایه اگر چند -

دریائی از اصالت الماس، انگار،  
در خویش داشت.

و اندم که باتلاؤ صد آسمان ستاره بیدار  
از شاخ آذرخش

چون میوه ای رسیده فرو می افتاد ،

در پرده های توفان فریاد می زدند :

- د اورو ح شبگرفته مرداب را خواهد پالود .

او

دریائی از اصالت الماس است.

با او

مرداب را تلاءُ صد آسمان ستاره بیدار خواهد بود...

در خوابِ قیرگونه مرداب

اما

يك موج شوق

یا ترس .

یا خشم .

یا انتظار نیز نروئید .

در پرده‌های توفان

لابد دورغ می‌گفتند.

از چیست،

ورنه اکنون از چیست

كان كورسوی دور

با آن نگاه خسته بی‌اعتنا

انگار بازتاب همین قطره‌ست

در آسمان تاريك؟

كوران !

از دور در سیاهی شاهد باشید:

يك قطره نور

در سلطه لجن

رو به زوال می‌رود،

آنك !

بیست و نهم تیر ۴۶ تهران  
اسماعیل خوئی

# گفت و شنودی

## درباره شعر اسماعیل خوئی

راد - آقای شفیع با وصف اینکه معترفم که بیوگرافی تنها نقطه‌ای  
آغازی است و به تنهایی نمی‌تواند گویای چیزی باشد، مختصری در باره گذشته  
اسماعیل خوئی بفرمائید.

شفیعی - خوئی در سال ۱۳۱۷ در مشهد متولد شد دوره دبستان و  
دبیرستان را در مشهد گذراند . بعد بهران آمد و در رشته فلسفه و علوم تربیتی  
از دانشسرای عالی لیسانس گرفت ؛ بعد به لندن رفت و تحصیلات خود را در  
فلسفه ادامه داد تا از دانشگاه لندن درجه [M. phil] گرفت .

کارکنونی خوئی تدریس فلسفه و متدولوژی در دانشسرای عالی است.  
همین و بس . بیش‌تر از این راهم هر کس بخواهد باید در شعرش بیابد . اینکه من با  
اشاره به زادگاه و تحصیلاتش دوسه خطی از زندگانی او رسم کردم از این رواست که  
معتقدم خراسانی بودن او و مطالعاتش در زمینه فلسفه در شعرش بی‌اثر نبوده . با  
توجه به این حقایق ، باید در باره زبان شعری و سبک کار او صحبت کنیم . زبان  
شعر خوئی زبان شعر خراسان است چون این زبان در روح خوئی هست و اینکه  
در رشته فلسفه تحصیل کرده رنگی فلسفی بکارش می‌دهد و گرایش‌های فلسفی در شعر

او یکی از خصائص مشخص هنر اوست .

در زمینه‌ی شعر فلسفی گذشتگان مادر حدود مفهومی که از فلسفه بمعنی عامش داشته‌اند شعرهای بسیاری گفته‌اند که اغلب آمیخته با نوعی عرفان است . از میان بزرگان این راه بی‌شک باید مولوی ، عطار و سنائی را نام برد . در این اواخر ، بنظر من ، بزرگترین شاعر عارف در زبان فارسی **محمد اقبال لاهوری** است که شاید بزرگترین چهره‌ی عرفانی‌ئی باشد که در قرن ما بوجود آمده‌است : بخصوص اینکه فلسفه‌ی قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم را خوب خوانده و خوب حس کرده بود و توانست در عرفان هم تجدید نظری بکند.

مقصودم اینست که شعر فلسفی در ادبیات فارسی گذشته‌ای بسیار طولانی دارد و بخودی خود چیز تازه‌ای نیست . اما در جریان تحولاتیکه پس ازینما در شعر فارسی روی داده است گرایش بمسائل فلسفی و اصولا داشتن دیدی فلسفی بسیار محدود است و می‌شود گفت مذهب‌راست . به دوسه نفری که در این زمینه قبل از خوئی می‌توان نام برد **شرف الدین خراسانی** است که شعرش آمیخته بادیدیکم و بیش فلسفی است ، اما کسی که کار شعری خود را بادیدی دقیقاً فلسفی همراه کرده خوئی است - و شاید یکی دو نفر دیگر . کار شعری خوئی در میان همسالانش از چند جهت می‌تواند مورد بحث و بررسی قرار گیرد .

من بی آنکه هراسی از هوجی‌گری‌ها و وقاحت‌های زورنالیستی رایج در دوره معاصر داشته‌باشم ، می‌گویم خوئی میان همسالانش یکی از دوسه شاعر برجسته این نسل است - البته مقصود من از این نسل ، نسل پس از **اخوان و شاملو** است . دقیق‌تر بگویم مقصودم شاعرانی هستند که در آستانه‌ی ۳۰ سالگی‌اند یا حتی تا ۳۵ سالگی - و کم بیش دهسالی سابقه‌ی شعر گفتن داشته‌اند . خوئی ، بنظر من ، یکی از دوسه تنی است که نام «شاعر» را بمعنی دقیق کلمه میشود به آنان اطلاق کرد : خوئی شاعر است باینشی مستقیم و زبانی که مایه‌های قدیمی بسیار وسیعی دارد و متکی به لهجه‌ی رایج خراسان و سنت‌ها و امکانات شعر کهن فارسی است .

بی شک زبان شعر خوئی نزدیکی‌هایی با زبان شعراخوان دارد - همچنان که زبان خود من هم: گرچه نه به آن شدت. اما این حقیقت ربطی بمسأله تحت تأثیر بودن ندارد .

البته شکی نیست که اخوان برای همه‌ی سرایندگان شعر فارسی امروز مردی است راهگشا و در تمام قلمرو شعر امروز فارسی تأثیری عمیق داشته و دارد . اما این نزدیکی کار خوئی به اخوان از چندین جاسرچشمه گرفته است. در مرحله‌ی اول لهجه‌ی خراسانی است که در شعر خوئی منعکس می‌شود . بسیاری از لغاتی که در شعرهای خوئی آرکائیو و کهنه می‌نمایند در لهجه‌ی رایج خراسانی‌ها هنوز هست. گاهی بعضی از دوستان بمن می‌گویند اخوان و خوئی از روی متون قدیم فارسی واژه‌های شعر خودشانرا انتخاب می‌کنند ؛ و حال آنکه چنین نیست و اغلب این واژه‌ها و نوع کلام هنوز در لهجه‌های رایج در نقاط متفاوت خراسان - مثل نیشابور، تربت و مشهد زنده است. و احتیاجی نیست به اینکه من شاعر لغت را در برهان قاطع پیدا کنم . دایره‌ی لغات ادبی این لهجه، بنظر من، چندان وسیع است که شاعر امروز خراسان احتیاجی به کتاب‌های لغت ندارد.

و در همین جا بگذارید بگویم - که بعضی از شاعران معاصر معمولاً شعرشان را با استفاده از قاموسها و فرهنگ‌های می‌سازند و در حقیقت نوعی مکتب «آی. بی. ام» ایسم - یا شاید مکتب اصحاب جدول - بوجود آورده‌اند؛ بدین معنی که چند کلمه‌ای را از قاموسها یا حتی از روزنامه‌ها انتخاب می‌کنند و آنها را کنار کلماتی که بخودی خود در ذهنشان تداعی میشود می‌چینند و باین ترتیب شعری صادر می‌کنند که از درون متلاشی است و مفردات آن هیچ ربطی بیکدیگر ندارند . بگذریم ...

در شعر خوئی . بنظر من ، دو عنصر مشخص وجود دارد : یکی زبان و دیگری توجه بزنگانی و مفاهیمی که رنگ فلسفی دارد . چرا از خود خوئی نمی‌خواهیم که پیش از هر چیز مفهومی را که از زبان شعری - یا زبان شعری‌ئی که تاکنون داشته است - و دارد توضیح بدهد .

تو ، خوئی ، بنظر خودت تا چه اندازه تحت تأثیر لهجه‌ی خراسانی

هستی، چقدر از خواندن متون ادبی زبان فارسی درس گرفته‌ای (زیرامی دانم که با دلبستگی عجیبی کارهای شاعران قدیم خراسان از قبیل فردوسی، منوچهری و دیگران را می‌خوانی) و تا چه اندازه از راه و رسمی که اخوان دارد پیروی می‌کنی؟

با بحث کردن در باره‌ی زبان شعر خود می‌توانی نکاتی را در باره‌ی راههائی را که تاکنون رفته‌ای و راههائی را که فکر می‌کنی در آینده خواهی رفت روشن کنی.

خوئی - خوب. در باره راههائی که بعداً خواهم رفت خیال نمی‌کنم بتوانم پیش‌بینی‌ای بکنم؛ چون آدمیزاد همیشه در حال تحول است و هیچوقت همه‌ی وجود خودش را نمی‌شناسد. چه بسا که فردا من کسی که امشب هستم نباشم. پس تنها در باره‌ی کسی صحبت خواهم کرد که تا این لحظه بوده‌ام و هستم. بی‌شک اولین زبانی که آدم یاد می‌گیرد استخوان بندی یا « زیرکش » احساس و اندیشه‌ی او را می‌سازد؛ به همین ترتیب در محدوده، هر زبان نیز نخستین لهجه‌ای که آدم یاد می‌گیرد عمیق‌ترین تأثیر را در نحوی حس کردن و اندیشیدن او می‌کند و به شخصیت او رنگ خاصی می‌دهد. به همین دلیل طبیعی است که کسی که در خراسان متولد شده و با لهجه‌ی خراسانی پرورش یافته‌است، خراسانی‌وار حس کند و خراسانی‌وار فکر کند. این جواب بخش اول سؤال است که: تا چه اندازه تحت تأثیر لهجه‌ی خراسانی هستم.

خواندن شعرهای کهن خراسانی نیز بی‌شک در من تأثیر داشته‌است - مخصوصاً خواندن شعرهای حماسی، شعرهائی که آدم را از غرور و غیرت سرشار می‌کند. اما آنچه زبان شعری مرا تعیین کرد نه لهجه‌ی خراسانی بود و نه شعرهای شاعران قدیم خراسانی، بلکه پیشنهادی بود که مهدی اخوان ثالث به شاعران پس از خود عرضه کرد. نقش لهجه و شعر کهن خراسانی تنها آماده ساختن من برای پذیرفتن و بکار بستن پیشنهاد اخوان بوده است. باین ترتیب، از نظر زبان شعری من ادامه دهنده راهی هستم که در پیش گرفته و زبان شعر من، در حد خود همان زبان شعری اخوان است.

نمیدانم آیا درست است که بگوئیم فلان زبان فلان کس است یا نه؟



نمیدانم آیا درست است که بطور کلی زبان را به محضر اسناد رسمی ببریم و آنرا بنام کسی ثبت کنیم یا نه؟ چون زبان بی شک از آن همه‌ی کسانی است که بکارش می‌برند؛ و زبان شعر خراسان زبان همه‌ی شاعران خراسان است. اما با گفتن این حرف خیال می‌کنم خودم دارم کمی نسبت به اخوان بی‌انصافی می‌کنم. دارم می‌گویم برای شاعری که در خراسان زائیده شده است طبیعی است که زبان شعری شاعران خراسان را بکار بدهد. در حالی که چنین نیست؛ یعنی دست‌کم پیش از اخوان چنین نبود. پیش از اخوان و پس از نیما، یعنی در فاصله‌ی زمانی میان اخوان و نیما، حتی در خراسان نیز زبان شعر (روز) اغلب همان زبان شعری قوللی بود. همه خوش داشتند که شعرشان پر باشد از واژه‌های لطیف و دخترپسندی مثل «افسونگر»، «افسون‌ساز»، ... و خوش داشتند که دلشان چنگ افسون باشد و هر عشق در آن از خود یادگاری بنهد و حتی «شیپور انقلابشان» نیز لحن حماسه نداشت و در حقیقت زنجموره‌ی پدر شیر خشت مزاجی بود که در عالم خیال پسر خود را گریه‌کنان در کنار حنازه خویش می‌دید.

در فاصله‌ی نیما و اخوان شعر خراسانی حتی در خراسان نیز زبان خود را گم کرده بود. نیما فهمیده نمیشد و قوللی را پیش از آنچه باید می‌فهمیدند. در این زمان در میان شاعران خراسان تنها اخوان بود که زبان شعری نیما یوشیج و امکانات آنرا خیلی خوب فهمید؛ و کشف کرد که اگر این زبان را به زبان سرشار و کهن خراسان پیوند بزنند، شعر امروز، دست‌کم برای استعداد های هم - ولایتی او، امکانات تازه‌ای خواهد یافت. و چنین کرد و چنین شد. اخوان خودش در کمال صمیمیت و صراحت در پیشگفتار زمستان نوشت که از خراسان بسوی یوش راهی گشوده است. من هم، بدنبال او، به همین راه رفتم.

فراموش نکنیم که من دارم تنها از زمینه پرورش شعری خودم را توصیف می‌کنم؛ و در این زمینه اصلی‌ترین عامل همان کتاب زمستان اخوان بود. و از همین جاست که نامی، مثلاً، از شاملو به میان نیاوردم. من با شعر شاملو پس از زمستان آشنا شدم؛ و با آن که شاملو را هم اکنون یکی از چهره‌های برجسته شعر جهان می‌دانم و معتقدم که تجربه‌های شعری او از اخوان به مراتب بیشتر بوده است و دامنه شعر

اواز شعر اخوان خیلی وسیع تر است، ولی در مورد خودم، شاملو، اگر هم تأثیری داشته است، این تأثیر، مثل تأثیر اخوان، قاطع و دگرگون کننده نبوده است.

البته پیوندی که اخوان میان زبان شعر خراسانی و زبان شعر نیمایا...

**شعری** - زبان شعر نیمانه: قالب شعر و جهان بینی شعر نیمائی. به نظر من، اصولاً مشکل کار در تشخیص اصطلاحی است به نام زبان؛ چون ملاک‌های این تشخیص اغلب بسیار سطحی است -- مثلاً همین که ببینند ناصر خسر و گفته است:

... مانند یکی جام یخین است شباهنگ

بز دوده به قطره‌ی سحری چرخ کیانش

فرداً می‌گویند اخوان به تقلید از ناصر خسر و است که می‌گویند:

... هر شکوفه‌ی تازه رو باز چیه باد است،

در حالی که این «ی» راهم اکنون در لهجه مشهدی دقیقاً به همین صورت

تلفظ می‌کنند.

بنابر این، در مفهوم زبان باید بیشتر تأمل کرد. به نظر من، وجه مشترک نیمایا

و اخوان نوعی صمیمیت نسبت به محیط و آزادی در قالب‌های شعری است؛ و گرنه

زبان اخوان اصلاً نقطه مقابل زبان نیماست و با آن قابل سنجش نیست.

**خوئی** - اتفاقاً چرا. بسیاری از امکاناتی که در زبان اخوان شکفته شده

در زبان شعری نیمایا هست.

**شعری** - من هم این را می‌پذیرم. منتها نکته‌ای که می‌خواهم تأکید کنم

این است که بر روی هم زبان را نمی‌شود در دایره جزئیاتی از قبیل آوردن فلان جور

کسره اضافه محدود کرد. آنچه يك زبان را می‌سازد مجموعه‌ای از سنت‌ها و خصوصیات

است. زبان شاعران قدیم فارسی خصوصیت برجسته‌ای دارد و آن نوعی هماهنگی در

انتخاب کلمه‌هاست - که متأسفانه این سنت در شعر بسیاری از شاعران امروز در

وجه رعایت نمی‌شود؛ در يك جهت، شاعرانی هستند که زبانی نرم و روان دارند

و اجزاء کلامشان هم با هم می‌خواند، ولی دایره لغاتشان بسیار محدود است. مثلاً

**توللی**. در جهت دیگر، کسانی هستند که می‌کوشند تا دایره لغوی زبان شعرشان

هر چه وسیع‌تر باشد؛ اما متأسفانه اینان اغلب اصل هماهنگی اجزاء کلام را فراموش

میک‌نند، در يك شعر که نه، حتی در يك مصرع کلمه‌هایی به کار می‌برند که هیچ‌گونه

رابطه ذوقی و هنری میان آنها در کار نیست.

اما در زبان **اخوان** و تواجزاء کلام باهم می خوانند، بی آن که دایره لغوی زبان محدود باشد. شاعرانی که در فاصله سالهای ۳۴ تا ۳۵ چهارپاره های عاشقانه می گفتند زبانی داشتند که از نظر لغوی محدود بود به کلماتی مثل پنجره، غروب، گلدان و ترکیباتی مثل شتاب آهنگ، که تنها برای پر کردن و خوش آهنگ ساختن کلام ساخته شده بود. ولی در شعر اخوان و تو، به نظر من، حد اعتدالی رعایت می شود. بدین معنی که زبان شما از یک طرف از نظر دایره استعمال شعری کلمات وسیع است و از طرف دیگر مفردات کلامتان هماهنگ است.

یادم هست روزی یکی از استادان، که ذوق و سوادش مورد ستایش من است، ایراد گرفت که در قصیده **جغد جنگ** بهار واژه ای مثل «**تاناك**» در مصرع «**رونده تاناك همچو غول آهنین...**» بادیگر مفردات کلام نمی خواند اما من با او موافق نیستم معتقدم که کلمه «**تاناك**» در اینجا خیلی خوب است. به اصطلاح «جا افتاده است» چنین مواردی در شعر **اخوان** و تو هم هست. یعنی در همان حال که زبان شعرش از نظر استعمال لغوی گسترده است، اجزاء کلامتان خیلی خوب باهم می خوانند؛ در صورتی که از میان نوسرایان من هم اکنون می توانم شاعری را به شما معرفی کنم که دایره لغوی زبان «شعر»ش پنج برابر دایره لغوی شعر تو، **اخوان**، **فردوسی**، **حافظ و سعدی** باشد، بی آن که گفته اش از هیچ نظر به شعر شبیه باشد. در کار چنین به اصطلاح «شاعر»ی اجزاء کلام به هیچ روی هماهنگ نیستند و انتخاب لغات بر اساس هیچ احتیاجی صورت نمی گیرد؛ بلکه «شاعر» تنهایی خواهد به قول خودش «سمت و کابولر» خود را به رخ من و تو بکشد؛ همه لغاتی را که در زبانهای عربی و فارسی و ترکی و ... یاد گرفته است، بدون هیچ قصد و اراده ای، کنار هم می چیند و به این ترتیب معجونی می سازد که به همه چیز شبیه است جز به شعر من کار چنین کسی را چیزی جز جدول سازی و حقه بازی نمی دانم؛ کاری است که ماشین های آی. بی. ام خیلی بهتر و دقیق تر و سریع تر انجام دهند. اما کسی که آنرا به عنوان یک نیاز عرضه می کند و در شعر او نیازی و تأثیری حس می شود، لغات را، نه برای تظاهر به لغت دانی، بلکه برای بر آوردن نیازهای شعری خود انتخاب می کند؛ و در این سطح و در این معنی

است که می‌گویم دایره لغوی شعر تو و **اخوان** دایره لغوی وسیعی است - در عین حال که اجزاء کلام نیز با هم می‌خوانند.

بر همین اساس، شاید بتوان به یکی از تفاوت‌هایی که **اخوان** و تو با زبان فیما دارید اشاره کرد. زبان شما در حقیقت ادامه یک سنت کلاسیک است که تنها قالب و دید را از فیما گرفته است.

البته من این حقیقت را منکر نمی‌شوم که در شعر **اخوان** و تو، همان‌طور که خودت اشاره کردی بسیاری از پیشنهاد های فیما - که حتی بعضی از آنها مربوط به دستور زبان است و جنبه «رتوریک» ندارد - پذیرفته شده است. مثلاً، فیما می‌گوید :

باتنش گرم ، بیابان دراز

مرده را ماند در گورش تنک

و **اخوان** می‌گوید:

باچکاچاک مهیب تیغ‌ها مان تیز ...

اما از این گونه شباهت‌ها که بگذریم ، زبان **اخوان** و تو : چنان که گفتم، ادامه همان سنت‌های زبانی شعر کلاسیک است ، و تشخیص این زبان در تفاوت آشکاری است که با زبان عامیانه و سطحی رایج امروز دارد. اما این را هم بگویم، استفاده از امکانات زبان قدیم محدود بکار **اخوان** و تو نیست. شاملو نیز، به نظر من، بهترین برداشت‌ها را در قالب‌های آزاد از همین زبان کرده است. منتهی، برداشتی را که **اخوان** و تو از زبان شعر کلاسیک کرده‌اید، شاملو از زبان نثر کلاسیک کرده است؛ و تشخیص نثر بیهقی را زبان شعر شاملو نیز به صورتی خلاق و سه‌شار داراست.

و بگذار بگویم اصولاً من فکر می‌کنم که زبان ادب همیشه از زبان مبتذل روزنامه‌ای - و این رپورتاژهایی که مثلاً از فلان بیمارستان یا تیمارستان تهیه می‌کنند - جدا و مشخص است: دایره لغوی آن طرز جمله‌بندی آن، نوع خطاب، نوع برداشت، شروع، ختم، تکیه‌ها و تأکیدها، ایجاز ، اطناب و اصولاً همه چیز آن

جدا و مستقل از زبان روزمره و گفتاری است. البته در زبان گفتاری و روزمره امکانات بسیار هست که شاعر می‌تواند از آن‌ها بهره‌برداری کند - به شرط آن‌که زبان خود را تا حد زبان گفتاری پائین نیاورد، بلکه زبان گفتاری را تا حد زبان ادبی بالا برد. و این کاری است که قدمای ما کرده‌اند و تاحدی، به نظر من، **اخوان** هم کرده است و توهم کرده‌ای، و دیگران هم شاملو نیز، در همان قالب‌های آزادی که دارد، گاهی از زبان گفتاری استفاده می‌کند: منتهی این زبان را تا حد زبان خود، که همه اجزاء آن برگزیده و متعالی است، بالامی‌آورد.

خوب، پس این است آنچه بر روی هم می‌توان درباره زبان شعری تو گفت: که این زبان زبانی است که در گذشته شروع شده و تحولی که یافته است تنها در دید شاعرانه و قالب شعری است.

**خوئی - درست. و من، در توضیح حرف تو در باره گسترش «دایره لغوی زبان شعر»، به یاد یکی از حرف‌های - به گمانم - اخوان افتادم که می‌گوید کلمه به خودی خود هیچ گناهی ندارد. یعنی همه کلمه‌ها می‌توانند شعری باشند - به شرط آن‌که تو بتوانی به آن‌ها، به اصطلاح، بار شاعرانه بدهی اگر توانستی این کار را بکنی، کلمه در زبان تو جامی افتد و بازبان تو «خودمانی» می‌شود. ولی اگر نتوانستی به کلمه بار حسی لازم را بدهی - یعنی اگر ذات و مطابقت آن را با حالت درونی خود احساس نکردی - مثل دم‌خروس از جیب زبان تو بیرون می‌ماند و مشت را بازمی‌کند. بنابراین آنچه شاعرانه یا غیر شاعرانه است، خود کلمه نیست، بلکه به کار برد آن است.**

من در شعری گفته‌ام:

**« واژه‌ها را خبر کنید**

**تا که با کوزه‌های خالی خویش**

**بشتابند سوی من ،**

**گامشب**

**در من است آنچه در دف‌باران**

**و آنچه در نای چشمه‌ساران است . »**

یعنی به نظر من واژه‌ها، در رابطه خود با احساس یا حالت شاعرانه، مثل کوزه‌های خالی‌ای هستند در برابر آب. اگر در تو حالتی متناسب با يك واژه باشد، واژه از تو «پر» می‌شود؛ ولی اگر در تو حالتی نباشد یا حالتی متناسب با واژه‌ای که به کار می‌بری نباشد، واژه خالی می‌ماند و نمی‌تواند خواننده را سیراب کند.

در سطح بافت کلمه‌ها نیز همین طور است... و بدبختی کسانی که تو آنان را به حق «اصحاب جدول» می‌خوانی در این است که اینها واژه‌ها را وسیله بیان حالات خود نمی‌دانند - یعنی چه بسا اصلاحات شاعرانه‌ای ندارند - و واژه‌ها را، مثل کوزه‌های خالی، خواه به صورتی منظم یا نامنظم، کنار هم می‌چینند. و کوزه خالی بی آن که گناهی داشته باشد، کسی را سیراب نمی‌کند. آنچه مهم است داشتن حالت اصیل شاعرانه است. اگر حالات شاعرانه تو محدود و تکراری باشد، زبان تو هم محدود و تکراری خواهد بود، یعنی زبان تو تنها تعدادی خاص از واژه‌ها را «شاعرانه» تلقی خواهد کرد. و برعکس...

شفیعی - آنچه به نظر من می‌رسد این است که زبان شعر کهن، با همه امکانات و گستردگی خود، محدودیت‌هایی نیز داشت؛ و این محدودیت‌ها باعث می‌شد که شاعر در کار برد کلمه‌ها و ترکیبات در تنگناهایی بیفتد و به اصطلاح «ترك اولی» کند. کار بزرگ نیما این بود که قالب شعر را گسترش داد و آن را آزاد کرد. اکنون يك شاعر می‌تواند به خوبی از امکانات زبانی شعر قدیم استفاده کند، بی آن که در تنگناهای شعر قدیم؛ که اغلب باعث می‌شد شاعر کلمه یا کلماتی را نابجا یا به صورتی ناهماهنگ به کار برد، گرفتار شود. مثلاً، محدودیت‌های قالب زبان قصیده دماوند بهار دیگر برای تو مطرح نیست، یعنی سدره تونیست؛ اما امکانات وسیع این زبان هنوز در اختیار تو است و تو می‌توانی با آزادی در قالب شعرئی که، نیما به تو داده است، از این امکانات به بهترین صورت بهره‌برداری کنی.

خوئی - درست است. و این، در حقیقت، روشن‌کننده معنای پیشنهاد اخوان است در پیشگفتار کتاب زمستان و من، چنان که گفتم، این پیشنهاد اخوان را پذیرفته‌ام و آن را در حدود توانایی خود، به کار بسته‌ام. اما بگذار بحث در-

بارۀ زبان شعر را در همین جا پایان دهیم. زیرا زبان تنها يك وسیله است، هدف نیست. و مهم این است که من زبانی را که ازاخوان پذیرفته‌ام.

– و در آن زبان شعر خراسانی، چنان که خودت گفتی، به قالب‌های آزاد نیمایی گره خورده است – چگونه به کار بسته‌ام و به این زبان چه گفته‌ام ...

شفیعی – بی‌گمان اکنون باید به این مسأله پرداخت؛ و مهم نیز همین است. زیرا زبان شعری واقعاً عارضی است؛ و به رغم این گفته‌تورات که «در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود»، امروز به نظر من کلمه، دیگر هیچگونه جنبه‌خدائی و دارای ارزشی ذاتی و مستقل نیست. کلمه، برای کسی که احساس و اندیشه اصیل داشته باشد، افزاری بیش نیست. و این حقیقتی است که در شعر معاصر اغلب جوانها فراموش کرده‌اند. اینها شعر را از طریق کلمه می‌گویند؛ یعنی پیش از آن که کلمه در اختیارشان باشد، هیچگونه احساس و اندیشه‌ای نسبت به محیط و حتی نسبت به مسائل خصوصی خودشان هم ندارند. قاموس یا کتابی را باز می‌کنند و در آن چشمشان به کلماتی مثل «انفجار» و «غضروف» و «ناشتا» می‌افتد. و آنوقت این کلمات را به دورترین کلماتی که به خودی خود به یادشان می‌آید می‌بافند و نتیجه کار «چیزی» می‌شود که حتی اگر معنایی هم داشته باشد، بیان‌کننده هیچ حالت یا امپرسیونی که «گوینده» در لحظه «گفتن» داشته نیست. در این مورد می‌توان بحث دامنه‌داری کرد تحت عنوان «اصحاب اصالت جدول» یا مکتب (آی. پی. ام.) ایسم من بارها در این باره تأمل کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که کار این‌گونه «شاعر»ان را ماشین‌های آی. پی. ام. به مراتب بهتر می‌توانند انجام دهند.

اگر به یکی از این ماشین‌هایك مشت اسم ذات و يك مشت اسم معنی و يك مشت فعل – به اصطلاح – «بخورانیم»، خواهیم دید که ماشین به خودی خود ترکیبات و جملاتی خواهد ساخت که از هر نظر با مفردات گفته‌های «اصحاب جدول» مقایسه شدنی است.

من الآن می‌توانم، بدون داشتن هیچگونه حالت یا امپرسیون شعری، مثلاً کلمه «عیادت» را کنار مثلاً کلمه «شقایق» بنشانم و بگویم:

## «برویم»

### به عیادت شقایق.

که اتفاقاً این یکی از دستم دررفت و بد چیزی هم از آب در نیامد! اصحاب جدول نیز گاهی همین طوری ترکیباتی می سازند که ظاهراً «شاعرانه» است. اما مهم این است که، چنان که گفتم، من پیش از آن که این کلمه ها را با هم ترکیب کنم، هیچگونه حالت یا امپرسیون شعری نداشتم: کلمه «عیادت» اتفاقاً بیامد آمد؛ و کلمه «شایق» هم اتفاقاً بیامد آمد؛ و بعد - تکرار می کنم: تنها بعد - از آن که کلمه ها را کنار هم گذاشتم، دیدم اتفاقاً چیز خوبی از آب درآمده است. اینجا من نبودم که کلمه ها را برای بیان کردن احساس یا حالت خود به کار گرفتم، بلکه کنار هم چیدن اتفاقی کلمه ها بود که شبه شعری را به وجود آورد. و این، در حقیقت، کاری است که همه اصحاب جدول می کنند؛ و به همین دلیل است که مفردات «شعر» شان با هم نمی خواند؛ و در مجموعه هر «شعر» شان نمی توان يك منحني اصلي رسم کرد. هر پاراگراف، یا حتی هر مصرع از «شعر» شان سخن از عالمی جداگانه می گوید.

در صورتی که در شعر تو یا اخوان یا شاملو و به طور کلی همه کسانی که اندیشه و حرفی دارند، يك «فخ» اصلی در سرتاسر شعر هست که همه اجزاء آن را به یکدیگر می پیوندند مثلاً در شعر «دور و بس نزد يك» در همین مجموعه «بر خنك راهوار زمین» ، يك اندیشه اصلی در سرتاسر شعر جریان دارد و یگانگی شعر را از آغاز تا پایان آن - که دارای یکی از بهترین خطاب های شاعرانه است - حفظ می کند:

این شعر يك قصیده است؛ چرا که همه اجزاء آن به یکدیگر پیوسته است. و می خواهم بگویم که اخوان و تو و حتی شاملو ، همه، ادامه وجودی شعر قدیم هستید و همه قصیده می سرائید. به نظر من باید مفهوم «قصیده» را وسعت داد. قصیده شعر بلندی است که قصد یا اندیشه ای در آن مطرح است. و این قصد یا اندیشه را شاعر با آوردن ایماها و تصاویر و استفاده از امکانات زبان می پروراند و بخواننده منتقل می کند.



اما در «شعر» اصحاب جدول ، چنان که گفتم، هیچ قصد یا اندیشه‌ای جامع در کار نیست که همه اجزاء کلام را به یکدیگر پیوند دهند. يك مصرع‌شان از ری است، دیگری از روم و دیگری از بغداد. وضعی دیوانه‌وار و ابلهانه - که سرانجام خواننده نمی‌فهمد که شاعر از کدام درد یا کدام بی‌دردی، از کدام شادی یا کدام اندوه حرف می‌زند.

بحث من در اینجا به طور کلی بر سر این است که چه کسانی شاعرند و چه کسانی شاعر نیستند. کسانی به نظر من شاعرند که پیش از آن که، مثل اصحاب جدول، به امکانات الهامی کلمه توجه کنند، حالتی و احساسی دارند و با کلمه‌ها بازی نمی‌کنند، بلکه آنها را متناسب با حالت درونی و احساسی که دارند به کار می‌گیرند، «شاعر» جدولی بدون هیچ‌گونه تصور قبلی، بدون هیچ‌گونه تأثر شاعرانه، امکانات ترکیبی کلمات را به بازی می‌گیرد.

کار او عوض کردن جای کلمات در سیاق طبیعی کلام است. اینها، مثلاً، واحدهای اندازه‌گیری طول را در مورد چیزهای بی‌بعد و واحدهای اندازه‌گیری وزن در مورد چیزهای بی‌وزن به کار می‌برند و خیال می‌کنند این کار هنر است. و، اتفاقاً، حتی سپهری نیز در شعرهای خود گاهی از همین کارها می‌کند؛ مثلاً:

«خوشدلی سیری چند؟...»

یا

«تأطوع انگور

چند ساعت راه است؟»

به همین ترتیب، ما، به طور طبیعی، ساعت را از دیوار می‌آویزیم ولی اگر بگوئیم «دیوار را از ساعت آویختم» اصحاب جدول این را تصویری شاعرانه خواهند یافت. در حالی که این کار تنها نوعی حقه‌بازی و عوض کردن جای طبیعی کلمات است.

اما شعر تو، و شعر همه شاعران خوب زبان فارسی، یعنی آنهایی که حرفی برای گفتن دارند، درست نقطه مقابل این گونه بند بازی‌های لفظی است. در شعر تو همیشه اندیشه‌ای مطرح است، و این اندیشه به کمک تصویرهای متفاوت

به خواننده القاء می‌شود. این که قدرت القائی شعر خوئی تاچه اندازه است، مسأله دیگری است؛ اما مسأله اصلی این است که در هر يك از شعرهای خوئی يك «نخ» اصلی هست که همه مفردات شعر را به یکدیگر می‌پیوندد؛ و این «نخ»، گفتم همان اندیشه‌ای است که با سایه روشن‌هایی از تصویرهای متفاوت در ذهن خواننده جریان می‌یابد. و، به نظر من، از همین جاست که شعر خوئی بیش از آن که جنبه غنائی و عاشقانه داشته باشد، فلسفی و اجتماعی است.

خوئی، در بسیاری از شعرهای خود، يك «قصیده سرا» است؛ و بیشتر قصیده‌های او رنگ فلسفی دارند؛ و دید فلسفی او حتی در نوع تصویرهایی که ارائه می‌دهد نیز آشکار است. مثلاً، در شعر «می‌رود با خویش» می‌گوید:

– ای خوشادر راه خود بودن

چون زمان، هرگز نیاسودن

و نقر سودن...

تصویری که در اینجای عرضه شده است – «چون زمان، هرگز نیاسودن» – نشان می‌دهد که شاعر دیدی فلسفی دارد. تصویرهای من، مثلاً... حالا بیخود از خودم صحبت می‌کنم. ولی چه عیبی دارد؟ من از چندین نظر با خوئی همراهم. ولی در اینجا می‌خواهم يك جهت اختلاف را نشان بدهم: و آن این است که اجزاء ۹۰ تا ۹۵ درصد تصویرهای من اجزاء طبیعت‌اند؛ در حالی که تصویرهای خوئی بیشتر ذهنی و فلسفی است. این طور نیست، خوئی؟

**خوئی** – خوب، گمان می‌کنم برای يك دانشجوی فلسفه طبیعی است که شعرش رنگ فلسفی داشته باشد – گو آن که، اعتراف می‌کنم، من تا دو سه سال پیش، یعنی هنگامی که از سفر برگشتم خودت و بعضی دوستان دیگر روی فلسفی بودن شعر من انگشت گذاشتید، از این خصوصیت شعرهایم واقعاً آگاه نبودم. یعنی فکرش را نکرده بودم. اما بگذار همین تصویر «چون زمان هرگز نیاسودن» را بشکافیم و ببینم آیا برای این که چنین تصویرهایی ساخته شود گوینده حتماً باید دیدی فلسفی داشته باشد؟ شعر «می‌رود با خویش» توصیف انسان یعنی فردی است که از آنارشیسم بیرونی به تنهایی درون خود و به سرشاری طبیعت پناه برده است. در درون خود در طبیعت پیش میرود. می‌خواهد نفی نشود، پوچ نشود؛ می‌خواهد، به گفته

نیچه «خودش باشد» (همین جا، لابد، خواهی گفت که توضیح این شعر نیز، مثل خود آن، فلسفی است! اما من گمان می‌کنم آنچه را که در لحظه‌های فلسفی می‌توان اندیشید، در لحظه‌های شعری می‌توان احساس کرد؛ و برای آن که چیزی در يك لحظه شعری احساس شود، لازم نیست قبلاً در يك لحظه فلسفی اندیشیده شده باشد گو آن که تفسیری فلسفی بعداً می‌تواند آفرینش. های شعری را روشن کند. باری، این فرد، که نمی‌خواهد از درون پوچ شود، می‌داند که نباید بماند، باید در راه باشد؛ «زیرا ماندن نبودن است». خوب، شاعر می‌خواهد تصویری عرضه کند. دارد از مردی سخن می‌گوید که «می‌رود با خویش... آرام و یکه‌نجار: ترش‌تابش در روش تندی، نردرنگش وقفه در رفتار». این مرد به چه می‌ماند؟ به رود؟ اما رود، بسته به مسیر طبیعی خود، گاهی تندوگاهی کند می‌رود. تازه، هیچ رودی همیشه در راه نیست. گمان می‌کنم کشف زمان، به عنوان چیزی تسخیرناپذیر و همیشه در راه، و تشبیه این مرد به زمان، در لحظه خلاق شاعرانه، پیشامدی بسیار طبیعی است؛ و برای چنین پیشامدی، لازم نیست که شاعر قبلاً چند فصلی درباره مشکل زمان خوانده باشد. این است که من گاهی خیال می‌کنم دوستان شعر مرا تنها به این دلیل شعر فلسفی می‌دانند که می‌دانند من فلسفه خوانده‌ام... شفيعی- نه! نه! منظورم این است که «برخنگ راهوار زمین» پراست از تصویرهایی که بی‌شك رنگ فلسفی دارند. الان بگذار از روی کتابت چند نمونه دیگر بیاورم. مثلاً:

«... باژگونه در دل آئینه آیین پرموجش

همچو تصویر حقیقت، با نمود پاك،

در زلال بینش زرتشت،

مهرپیوندی که زاد از خاك...»

باز، این «همچو تصویر حقیقت...» ایمازی است که کاملاً جهت فلسفی

و رنگ فکری دارد یا:

«صبح نورسته

به یقین ماند» -

که در آن روشنائی صبح که چیزی بیرونی و واقعی است به روشنائی-ی یقین که چیزی درونی و ذهنی است تشبیه شده ؛ و به نظر من ایماژ بسیار زیبایی است . اگر کسی کتاب را به این قصد بخواند ، می تواند آماری از نسبت تصویرهای فلسفی آن بگیرد و نشان دهد که تا چه اندازه دید فلسفی شاعر در زمینه شعر او تأثیر کرده است ...

\*\*\*

حالا پردازیم به زمینه اجتماعی شعر خوئی . خوئی ، به نظر من - چطور بگویم ؟ - کوشش دارد که شعر نوعی وسیله باشد : وسیله تفاهم . اعتراض من ، امروز ، به او این بود که چرا شعرت را به فلان « رنگین نامه » داده ای ؟ و او می گفت . خواستم این اعتراض ، این فریاد ، به گوش های بیشتری برسد ؛ زیرا می دانم و می دانی که آن مجله خوانندگان بسیاری دارد . فعلا ، کاری به این ندارم که آیا این جواب درست و پذیرفتنی است یا نیست . اما این نشان می دهد که خوئی ، پس از گفتن شعر ، با قصد و هدفی خاص آن را در اختیار خواننده می گذارد . می گویم : « بعد از گفتن شعر » ؛ زیرا شعر يك پدیده ناخودآگاه است : یعنی در لحظه به وجود آمدنش به اراده من و خوئی خلق نمی شود ؛ و ما نمی توانیم تصمیم بگیریم که در باره فلان موضوع شعری بگوئیم . اما خوئی ، پس از این که شعری را گفت ، می کوشد که آن را وسیله ای قرار بدهد برای هدفی و ایده ای که دارد . عقیده من این است ...

**خوئی -** این که آیا ما می توانیم از پیش تصمیم بگیریم که در باره فلان موضوع شعری بگوئیم . یا نه ، پرسشی است که من هنوز جواب آن را پیدا نکرده ام . نظر دکتر هومن ، استاد ، در کتاب « حافظ چه می گوید ؟ » نظر تورا تأیید می کند . نیچه نیز می گوید : « شاعری که خود را بفهمد خود را تباه می کند . » تجربه های شعری خود من هم در بسیاری از موارد چنان بوده که گوئی اراده من واقعاً در آنچه به صورت شعر گفته ام بی اثر بوده است . مثلاً ، شعر « در بام گردباد » ، اصلاً به چیزی که من می خواستم بگویم شبیه نیست . یعنی ، در مورد بسیاری از شعرهایم می پذیرم که ، در پس آینه طوطی صفت داشته اند ؛ و آنچه است در ازل ( یا نمی دانم چه کسی در من ) گفت بگو ، می گویم اما شعرهایی

دارم که کم و بیش همان طوری از آب درآمده اند که من خودم ، پیش از گفتن-  
شان ، می خواسته ام . چرا از خودم حرف بزنم ؟ مثلاً فردوسی . مگر  
فردوسی ، از پیش نمی دانست که در شاهنامه چه می خواهد بگوید ؟ و مگر  
در شاهنامه همان چیزهایی را که از پیش می خواست ، گفت ؟ لابد هستند  
کسانی که به همین دلیل شاهنامه را شعر نمی دانند . اما کار اینها تنها محدود  
کردن مفهوم شعر است : آنهم به نحوی دلخواسته . این نظر که شعر بصورت  
ندانسته گفته می شود ، ظاهراً ، بیشتر در مورد شعرهای غنائی درست است -  
یا ، شاید ، به طور کلی در مورد تصویرهایی که در شعر عرضه می شوند . تازه ،  
اینهم بستگی دارد به این که آیا تحلیلی که فروید از «روال» به دست داده است  
یا نه . بگذاریم ...

اما در مورد چاپ و انتشار شعرهایم : این کار من بی شك ، چنان که  
خودت گفتی ، از روی قصد و هدفی است . بسیاری از شعرهای من ، همان طور  
که خودت گفتی ، زمینه ای اجتماعی یا انسانی دارند ؛ یعنی بیان کننده دردهای  
اجتماعی یا انسانی اند . این دردها را خواننده شعر خودش یا ندارد .  
اگر دارد ، خواندن شعر در او قسمتی احساس همدردی بوجود می آورد ؛  
و اگر ندارد ، با خواندن شعر ممکن است این دردها به او منتقل شود هدف  
من از چاپ و انتشار اینگونه شعرهایم همین است . هدف همدرد شدن است .  
هدف یگانه شدن در احساس درد است .

و همین جا بگذار بگویم که آنچه «شعر اجتماعی» نامیده می شود ، هیچ دردی  
را درمان نمی کند . هولدرلین ، به نظر من ، هنوز هم حق دارد که پرسد :  
«... و شاعران در این زمان نیاز به چه کار می آیند ؟» نقش ، شعر اجتماعی  
تنها بیان کردن درد و دعوت کردن خواننده به احساس همدردی است : بیاسوته  
دلان باهم بنالیم ! «آخ آخ» گفتن کسی که دردی دارد ، درد او را چاره نمی-  
کند . و ایکاش تسکین نیز ندهد . و گرنه ، خاك بر سر شعر اجتماعی !

من غزل و غزلواره نیز گاهی منتشر می کنم . دلیل این کار هم این است  
که تغزل را به هیچ وجه کاری خصوصی نمی دانم . غزل و غزلواره در حقیقت  
بیان کننده عمیق ترین و عمومی ترین غمها و شادی های انسانی است ...

**راہ** - خوئی! سؤالی دارم. تو در بعضی از شعرهای خودت واژه‌های جدیدی به کار می‌بری: مثلاً واژه «اکبیری» در شعر «حماسه مکس کش». آیا این کار، به نظرت، بنیان راه جدیدی در شعر امروز است؟

**خوئی** - نه! به کار بردن چند تا واژه از این قبیل به خودی خود نمی‌تواند آغاز راه جدیدی در شعر باشد. اما این که واژه «اکبیری» در آن شعر به چشم تو خورده است، گمان می‌کنم طبیعی باشد. زیرا این کلمه ظاهراً، با اصطلاح، شناسنامه شعری ندارد. وجه بسا بعضی‌ها بگویند که گوینده به ارزش شعری واژه‌ها در زبان شعری خود کاملاً آگاه نیست. اما من این حرف را چندان جدی نمی‌گیرم. مهم این است که من در پایان شعر «حماسه مکس کش» دقیقاً به همین واژه «اکبیری» احتیاج داشتم...

**شفیعی** - «اکبیری»، به نظر من، به عنوان یک کلمه هیچ گناه‌ی ندارد. مسأله این است که تو شاید نتوانسته‌ای آن را در اینجا خوب جا- بیندازی، وگرنه، این کلمه، از نظر ارزش شعری، از هیچ کلمه دیگری کمتر نیست.

**خوئی** - این درست. اما اگر تو خیال می‌کنی که من نتوانسته‌ام واژه «اکبیری» را در زبان خودم به اصطلاح بنشانم، این تنها نشان می‌دهد که سلیقه تو با من در این مورد تفاوت دارد.

**شفیعی** - نه! من می‌گویم اگر در این باره کسی بگوید که زبان تو تازگی‌هایی دارد، این از اینجاست که تو اجزاء کلامت را نتوانسته‌ای به حدی هماهنگ کنی که کلمه‌ای مثل «اکبیری» خودش را نشان ندهد. این مسأله مطرح است؛ و این عیبی است که در کار اغلب معاصرین در تمام دیوان‌شان هست.

**خوئی** - ببین، تو خودت قبلاً گفتی که یکی از استادانت به واژه «تائک» در شعر بهار ایراد گرفته و گفته است که این واژه در زبان بهار جان‌یافته است؛ در حالی که، این واژه را بادیگر مفردات کلام بهار کاملاً هماهنگ می‌دانی. چرا؟ دلیلش، به نظر من، این است که استاد تو تنها روی بیگانه بودن این کلمه تکیه کرده است؛ در حالی که تو به نیازهای شعر بهار در هنگام سرودن قصیده «جغد جنگ» توجه کرده‌ای و لابد از خودت پرسیده‌ای: خوب! اگر بهار، این واژه را بکار نمی‌برد، چه واژه دیگری را می‌توانست بجای آن به کار ببرد؟ دفاع من از واژه‌هایی مثل «اکبیری» در

زبان شعر خودم همین طور است. من در پایان آن شعر دقیقاً به همین کلمه نیازمند بودم؛ و هنوز هم معتقدم هیچ کلمه دیگری نمی تواند، در آن شعر، بجای این کلمه بنشیند. البته ممکن است کسی که شعر «حماسه مگس کش» را برای اولین بار می خواند، از واژه «اکبیری» رم بکند، یعنی یکه بخورد. اما اگر همین خواننده این شعر را، مثل خودم، چندین بار بخواند و آن را تحلیل بکند، چه بسا که چشم و گوشش به این واژه عادت بکند و معتقد شود که «اکبیری»، باهمه ناخوشایندی آن، می بایست در این شعر به کار برده شود و درست همان جایی نشاندۀ شده است که می بایست نشاندۀ شود. من خودم وقتی که شعر «آخر شاهنامه» را برای اولین بار خواندم، از «منقرض گشته» در مصرع «یا زمیری دودمانش منقرض گشته» خوشم نیامد؛ اما؛ حالا، آن احساس اولی را ندارم؛ چرا که شعر را چندین بار خوانده ام.

من گمان می کنم یکه خوردن خواننده بیشتر از اینهاست که واژه ای مثل «اکبیری» ظاهراً پدر و مادر ندارد، شناسنامه شعری ندارد...

شفیعی - به نظر من خواننده بیشتر از مفهوم این کلمه یکه می خورد. این کلمه از نظر آهنگ هیچ فرقی با، مثلاً، کلمه «شبگیری» ندارد. و اگر کسی به کلمه «اکبیری» ایراد بگیرد، بیشتر اینهاست که با مفهوم این کلمه موافق نیست.

خوئی - اما، در نظر داشته باش که این کلمه در بخش آخر «حماسه مگس کش» به کار رفته است. «سردار میدانهای سر پوشیده ایمن» به مگس ها حمله کرده است و دارد به آنها فحش می دهد. خیال می کنم آدم هر چه بيشر عصبانی شود، فحش های - چطور بگویم؟ خودمانی تر یا پست تری به کار میبرد. الآن، اگر کمی سربسر من بگذارید، فحش های ادبی خواهم داد؛ اگر بیشتر اذیتم کنید، فحش های بدتری ممکن است بدهم؛ اما اگر به اصطلاح کفرم بالا بیاید، دوسه تا از آن فحش های جانانه ای که در مجله «سرشور» مشهد یاد گرفته ام نثار تان خواهم کرد. خوب، مردی که در «حماسه مگس کش» توصیف شده است در پایان شعر به اوج خشم می رسد، یعنی به اوج صمیمیت، و باهمین کلمه «اکبیری» ذات خودش را بیش از پیش نشان می دهد؛ نشان می دهد که درون او به یکی از آن خانم های نازك نارنجی

لوس از خود راضی تبدیل شده است که بیخودی سراین و آن داد می‌گشد: « برو کثافت! برو اکبیری!»

رحیمی - از این بحث که بگذریم، برای من سؤال کلی‌تری مطرح است: و آن این است که، خوئی آیا تو در موقع سرودن «حماسه مگس کش» اصلاً به شعر «مرد و مرکب» اخوان توجهی داشته‌ای یا نه؟ چون می‌دانیم که در «حماسه مگس کش» تصویری عرضه شده که در «مرد و مرکب» نیز هست - نوعی «دون کیشوت» گری...

خوئی - نه! من در گفتن «حماسه مگس کش» نه به «مرد و مرکب» نظر داشتم و نه به «دون کیشوت» اصلاً من این مقایسه را روا و درست نمی‌دانم. البته «حماسه مگس کش» با «مرد و مرکب» شباهت‌هایی دارد: مثلاً هر دو طنز آمیزند و در هر دو فردی معین ریشخند می‌شود. اما این فرد کجا و آن فرد کجا! «مرد و مرکب» توصیف یک چهره تاریخی و شرائط زمان اوست «حماسه مگس کش» توصیفی است از من، از یک فرد عادی، که کینه‌های خیابانی و تاریخی خود را به خانه می‌آورد «مرد و مرکب» طنز نسل اخوان است «حماسه مگس کش» طنز نسل من یعنی نسل ما است - نسلی که برای امید شاید به حق خنده آور باشد. در نسل امید، همانطور که مرد و مرکب، نشان می‌دهد، همه منتظر بودند که یک شخص سوم، یک «او» بیاید و کارها را درست کند - که گویا نیامد، یعنی چنان که در «مرد و مرکب» آمده، وسط راه از سایه خودش رم کرد. اما نسل من چنین انتظاری ندارد. برای نسل من این انتظار برای یک «او»ی اجتماعی، در حقیقت همانقدر رمانتیک است که انتظار تولد برای «او»ی غزلواره هایش. در نسل من «او» به «من» تبدیل شده است. برای نسل من، اگر امیدی هست، در «او» نیست در «من» است و چه بسا که، حالا که فکرش را می‌کنم، از همین جاست که در «برجنگ راهوار زمین» روی «من» خیلی تکیه شده است. مثلاً:

«... لیک چون درد یگران بینم

آینه‌ی پر خنده چشمانشان گوئی مرا گوید:

«بشکف، ای روشنترین امید!

ای نخستین و آخرین خورشید!»



در نسل امید «ما» همه آدم‌های خوبی بودیم؛ و همه بدیها از اینجا بود که «او» هنوز نیامده است. اما در نسل من «من» بدیهای خود را می‌پذیرم. امید وقتی که خوب خسته می‌شود سر به سر «اومی» گذارد. میان «مرد و مرکب» و «حماسه مگس کش» يك چنین تفاوتی وجود دارد.

شفیعی - به نظر من، حدمیانۀ قضیه این است که «مرد و مرکب» و «حماسه مگس کش» وجوه اشتراکی دارند: یکی از وجوه اشتراک آنها این است که هر دو شعر در زمینه طنز است، دیگر این که در هر دو شعر نوعی پهلوانی دروغین مطرح است؛ منتهی این پهلوان دروغین در «حماسه مگس کش» «من» شاعر است؛ در حالی که در «مرد و مرکب» شاعر راوی داستان است: حوادثی را که در سالهای اخیر روی داده و یکی از پهلوانان تاریخ معاصر را بادیدی طنز آلود نگریسته است.

رحیمی - گمان نمی‌کنم از این نظر تفاوتی در کار باشد؛ زیرا هم در «دون کیشوت» و هم «مرد و مرکب» و هم «حماسه مگس کش» به ماجراهای اجتماعی زمان تکیه شده است. از این رو: من دوباره از خوئی می‌پرسم: آیا در موقع سرودن «حماسه مگس کش» به شعر «مرد و مرکب» اخوان نظر داشته یا خیر؟

خوئی - این را می‌گویند: «محاكمه شاعر می‌خواهی قسم بخورم که نه؟ من «مرد و مرکب» را بارها خوانده‌ام؛ و این شعر را، برخلاف نظر بعضی‌ها، یکی از درخشانترین نمونه‌های شعر معاصر می‌دانم، به خدا قسم، در موقع سرودن «حماسه مگس کش» به آن نظری نداشته‌ام. من چه بسا که، ندانسته، تحت تأثیر این شعر اخوان نیز بوده‌ام اما در «حماسه مگس کش» سخن از يك چهره تاریخی نیست، سخن از من، به عنوان یکی از افراد نسلی که دارد و می‌داند که دارد، از درون می‌پوسد، و خشم و خروش حقیر است و حماسه سرایش رجز خوابی خنده‌آوری بیش نیست. در «حماسه مگس کش» من کس، دیگر، ی را دست نیانداخته‌ام. خودم را دست انداخته‌ام.

اما، در اینجا، چیزی به نظر من رسید: ببین توسعه می‌کنی نشان دهی «حماسه مگس کش» از هر نظر به «مرد و مرکب» می‌ماند؛ و من سعی دارم نشان دهم که چنین نیست این به نظر من، نشانه یکی از بیماریهای شعری به طور کلی هنر معاصر

ما است . به ما تلقین کرده اند و می کنند که اگر کار تو کوچکترین شباهتی به کار کسی دیگر داشته باشد ، هیچ گونه ارزش هنری نخواهد داشت . از همین جاست که منتقدان ما از شاعر حتی « زبانی مستقل » می خواهند . به راحتی می نویسند : « عیب این شاعر در اینست که زبانی مستقل ندارد . » و فراموش می کنند که اگر هر کس زبانی خاص خود داشته باشد ، دیگر زبانی به عنوان وسیله تفاهم در کار نخواهد بود و دیگر هیچ کس حرف هیچ کس را نخواهد فهمید . قضیه « برج بابل » را که می دانی : بابلی ها گویا خیلی نیرومند شدند و برجی بلند ساخته و خواستند عرش خدا را نیز بگیرند . خدا خواست قدر شان را در هم بشکند و بلایی بر آنان نازل کرد : گفت : « شما پس از این زبان یکدیگر را نخواهید فهمید . » بابلی ها ، بعد از آن ، هر يك « زبان خاص خود » را داشته : هر يك خودش می فهمید که چه می گوید : اما دیگران نمی فهمیدند . من خیال می کنم ما نیز داریم به يك چنین بلایی دچار می شویم – یعنی در حقیقت ، شده ایم . بسیاری از شاعران این روزها زبان خاص خودشان را دارند . و در نتیجه این است که من ، به عنوان يك خواننده ، از حرف هاشان چیزی دستگیرم نمی شود .

به نظر من ، ما به يك آنارشیسم فکری دچاریم : و در این شرایط طبیعی است که هر کس به راه خود برود و هیچ کس با هیچ کس موافق نباشد . منتقدان ما نیز بیشتر روح آنارشیسم را بال و پر می دهند . بمن بارها دوستانه گفته اند « تو باید زبان خاص خودت را داشته باشی » ، اما من به کوفته های روزنامه ای فکر نمی کنم . من اصالت يك شاعر یا يك نویسنده را در فهمیدن روح فرهنگ بومی خود می انم ، به خصوص در زمینه شعر ، يك فرهنگ مرید و مرادی بوده است . هیچ يك از بزرگان ما کارپیشنیان خود را انکار نکرده ، بلکه آن را ادامه داده است . فردوسی کار دقیقی را تصدیق کرد : حافظ خود را پیرو خواجه می دانست : و مولانا عطار را استاد و شمس را خدای خود می دانست . تأثیر پذیری در روح فرهنگ ماست : و من تأثیر اخوان را نه تنها در حماسه مکتس کش ، بلکه در همه شعرهای خود تصدیق می کنم .

و حال که صحبت از تأثیر پذیری های من است بگذار این را هم بگویم که من اندیشه های گرایش های فلسفی خود را از شعر خود مهمتر می دانم ؛ و اندیشه ها و

گرایش‌های فلسفی من بیش از همه، بی‌گمان ساخته تأثیر استادم دکتر محمود هومن  
است.

راد - ممنون.



این مصاحبه از نوار ضبط شده در شب ۱۰ خرداد ۱۳۴۷ پیاده شده.

مصاحبه کنندگان :

م . سرشک

قادر رحیمی

هوتن راد

# نمونه‌هایی از شعر قرن نوزدهم مجارستان

ترجمه‌ی: قاسم صفتی

دانیل برژسینی  
الکساندر کیسفالودی  
شارل کیسفالودی  
پل ژبولای  
زوزف کیس  
الکساندر آنرودی

## شعر قرن نوزدهم مجارستان

ادبیات قرن نوزدهم مجارستان را چیزی بالاتر و بهتر از مجموعه‌ای از نوشته‌ها شناخته‌اند. ادبیات این زمان مجارستان را «حاصل اراده» خوانده‌اند. پس از قرن‌هایی حسی که تنها یک سلسله مصائب سیاسی پی‌درپی و مداوم می‌تواند آنرا توجیه کنید، «هنگری» آن زمان و مجارستان امروز بیدار می‌شود و احساس می‌کند که به یک ادبیات ملی نیاز دارد. یک ادبیات ملی که به اندازه ادبیات سایر ملل توسعه یافته باشد. احساس می‌کند به غنائی نیاز دارد که خودارزش آن را درمی‌یابد.

وقایعی که پس از سقوط ناپلئون در اروپا روی می‌دهد، انقلاب‌های ۱۸۴۸ و سال‌های بعد از آن، تحولی که در زندگی سیاسی اتریش - هنگری ایجاد می‌شود، همه عواملی هستند که ادبیات قرن نوزدهم مجارستان را با دگرگونی روبرو می‌کنند. نهضت‌های آزادیخواهانه مردم مجارستان که خود، ختماری ملت مجار را می‌طلبند در شعر این زمان مجارستان اثر می‌گذارد. بهترین شاهد این تأثیر و تأثر، شعر آلکساندر پتوفی است.

تحولات اجتماعی و سیاسی مجارستان قرن نوزدهم حتی بر اشعار غنائی آن زمان هم اثر گذاشته است.

حق بود که در این صفحات بیش از همه به پتوفی پرداخته شود اما کتاب بانو و آقای تفضلی خواننده فارسی زبان را در این مورد به بهترین صورت یاری خواهد کرد و با این ترتیب نیازی به معرفی مجدد او احساس نمی‌شود.

لازم به تذکر نمی‌دانم که در انتخاب اشعار غنائی مجارستان تصادف محض دخیل

نبوده است.

## دانیل برژ سنی ئی<sup>۱</sup>

دانیل برژ سنی ئی که نمونه تیپ نجیب زادگان هنگری قدیم است در خانواده- ای که از اصل و نسب برخوردار بود متولد شد. دانیل پس از اتمام تحصیلات متوسطه خود به ملک شخصی خویش پناه برد و قسمت اعظم عمر خود را وقف آن کرد و در ضمن باشوق و شور بسیار به شعر و مسائل سیاسی روزگار خود اندیشید. او تا مدت- های بسیار فقط برای خود کار می کرد. تا این که یکی از دوستان شاعرش او را به هنگام سرودن شعر غافلگیر کرد و سبب شد که اشعار برژ سنی ئی منتشر شود. در سال ۱۸۱۳ وقتی که اولین و یگانه مجموعه شعر دانیل برژ سنی ئی انتشار یافت او از شهرت فراوانی برخوردار شده بود. اما در سال ۱۹۱۷ وقتی یکی از ناقدان در «مجموعه علمی» او را شدیداً مورد انتقاد قرارداد، شاعر، نومید و دل زده و آزرده گوشه گیری اختیار کرد و به سال ۱۸۳۶ در ملک شخصی خود زندگی را بدرود گفت. تولد این شاعر در سال ۱۷۷۶ بوده است. پاره ای از اشعار این شاعر مبین اندوهی است که از اسارت قوم مجار عارض او شده است.

در شعری که «به مجارها» نام دارد او چنین آغار سخن می کند:

«ماژیار، تو که در گذشته این چنین نیرومند بودی!  
در پستی خود می بینی که نژاد «آرپاد» چگونه تباہ می شود؟  
آیا نمی بینی که چه کیفرهای سختی  
از آسمان خشمگین بر میهن رنج دیده ات می بارد؟  
از میان توفان های خون هشتصد ساله

«بودا»<sup>۱</sup> هنوز هم همهٔ برج‌های خود را که مورد تهدید قرار گرفته برمی‌افرازد  
هرچند که تو هزار بار ، هم زمان باخشم کور خود  
در برابر نژاد خود برآشفته باشی...

در قسمتی دیگر از همین شعر از گذشتهٔ افتخار آمیز قوم خود یاد می‌کند:

در ایام گذشته خان وحشی مغول نتوانست ترا به اطاعت وادار کند  
بالشگرش که چون سپاه خشیارشاه پر قدرت بود ،  
و نیز قدرت ترک‌ها که با جهان ستیزه می‌کرد  
و سراسر شرق را در اختیار داشت...

پس از آن روزگار ناتوانی شاعر را به سوی خود می‌کشد:

این زمان زهری که آرام اثر می‌کند مرگ تدریجی بتو می‌بخشد!  
بلوط پرغرور را بنگر که باد شمال از جایش نمی‌کند  
اما گرم‌هایی که در پیکرش پدید آمده‌اند  
ریشه‌هایش را می‌خورند.  
و در پایان کمترین بادی سرنگونش می‌کند!  
و به همین ترتیب هر سرزمین به عنوان کمک و محافظ  
پاکی آداب خویش را دارد...  
اینک ما زیار چه شده‌است ؟ یکی از پسران «سیباریس»  
که از سنن شایستهٔ خود روی بر تافته ،  
از خرایه‌های دیوارهایی که میهنش را حفظ می‌کردند  
قصرهایی بنا کرده تا تنبلی خود را در آن‌ها از نظر پنهان دارد...  
... این قومی دیگر بود که خون خود را  
با «آرپاد»<sup>۲</sup> فاتح درکنارهٔ «دانوب» بر زمین ریخت.

---

۱ - بودا - این قسمت از بایتخت تا نیمهٔ قرن نوزدهم شهری مستحکم بود.

۲ - آرپاد، سرسلسلهٔ اولین خاندان شاهی مجارستان

این مازیاری دیگر بود که به «هونی یادی»<sup>۳</sup> مجال داد  
کوشهای محمد پر قدرت را دفع کند...

شعری که به عنوان نمونه انتخاب شده با آن که از مسائل سیاسی مورد  
توجه شاعر به دور است تا اندازه ای می تواند نمایشگر «زمستان» زندگی اجتماعی  
شاعر افسرده دل باشد.

### نزدیکی زمستان

باغ ما دیگر سبز نیست، درخشش خود را از دست می دهد  
در اطراف این بیشه های برهنه برگ های زرد می رقصند  
دیگر از جاده های پر گل اثری نیست و نسیم غربی  
بوئی خوش نمی پراکند.

دیگر آواز پرنده ای نیست، در میان آلاچیق های سبز  
از جوجه قمری نشانی نیست، و در پناه بیدها،  
بستر رودبار رایحه بنفشه های خود را ندارد،  
واز بوته های انبوه پوشیده شده است.

برقله کوهساران، سایه ای خاموش گسترده می شود  
خوشه بردار بست های تاکستان های مادیکر نمی خندد.  
این جادر ایام گذشته سروده های شادی طنین می افکند،  
این زمان هر چه باشد افسرده و تنهاست.

---

۳ - هونی یادی، جنگجوی بزرگ مجار و نایب السلطنه این کشور (۱۴۵۶

- ۱۳۸۸)



آه! زمان نیز بالهائی دارد، چه تند پرواز می‌کند،  
و همه دسترنجهای او نیز به همراهش روان می‌شوند.  
هرچه پنداری جز سرایی بیهوده نیست، در زیر آسمان هرچه گوئی  
هیچون گل کوچک اندام مرزنگوش پژمرده می‌شود.

اندك اندك گلهای از تاج من فرو می‌ریزند  
بهار من ناپدید می‌شود، تازه لبان من  
از شیرۀ گلها چشیده بود، و من تازه  
چند شاخه از گلهای لطیف را چیده بودم.



## الکساندر کیسفالودی<sup>۱</sup>

الکساندر کیسفالودی به سال ۱۷۷۲ (بیست و هفتم سپتامبر) متولد شد. او که به خانواده‌ای قدیمی و متشخص تعلق داشت پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه به ادبیات علاقمند شد و احساس کرد که به خصوص به ادبیات ملی‌هنگری نیازی مبرم می‌رود. او در پوژسونی با کیش‌های جوانی آشنا و دوست شد و آن‌ها او را شریک رؤیاهای پنهانی خود کردند: تجدید حیات ادبی‌هنگری.

الکساندر کیسفالودی سه سال در وین و درگارد امپراتوری خدمت کرد. در همین شهر بود که با دوستان ادبیات نو آشنا شد و با رقصه‌ای روابط شقانه پیدا کرد. به قصد تنبیه او را به میلان فرستادند. شاعر پیش از آن که به محل تازه مأموریت خود برود مدتی به عنوان مرخصی در زادگاه خود به سر برد و در آنجا با دختری موسوم به «روز» آشنا شد. «روز» همان دختری است که بعدها در قسمتی از اشعار عاشقانه کیسفالودی «لیز» نام می‌گیرد. کیسفالودی در سال ۱۸۹۶ هنگامی که در شهر میلان زندگی می‌کرد زندانی شد و به دنبال این واقعه بود که تقدیر او را با اشعار «پترارک» آشنا کرد. الکساندر در اقامتگاه جدید خود بازن فرانسوی جوانی آشنا شد که [به روانی به زبان لاتین صحبت می‌کرد] و شاعر را «به خواندن نوول هلوییز وامی‌داشت». کیسفالودی دو سال دیگر هم در ارتش خدمت کرد تا این که با «روز» پیمان زناشویی بست و از آن پس به زادگاه خود برگشت تا منحصراً به ادبیات پردازد و «با کشت و زرع زمین‌های خود» زندگی بگذراند. الکساندر کیسفالودی به سال ۱۸۴۲ در شهر زادگاه خود درگذشت.

نخستین اثر آلکساندر کیسفالودی موسوم به «عشق اندوهگین» بی آنکه نام گوینده آن آشکار باشد . به سال ۱۸۰۰ به چاپ رسید و موفقیت بسیاری یافت. این اثر يك بار دیگر در سال ۱۸۰۷ چاپ شد. اما این بار نام شاعر بر پشت جلد کتاب نقش بسته بود و «عشق سعادتبیار» و سه سرگذشت دیگر نیز بر آن افزوده شده بود . پاره ای از سرگذشت های او عبارتند از :

(عشق ژول) (خائن انتقام دیده) ، (میشل دو بوژی و زنش) (که مد) و غیره . در سال های ۱۸۲۰ و ۱۸۳۳ دو جایزه به او تعلق گرفت .

(عشق های هیم فی) که مجموع (عشن اندوهگین) و (عشق سعادتبیار) است در عین حال يك مجموعه شعر غنائی و يك سرگذشت منظوم است . اشعار این مجموعه علیرغم استقلال ظاهری به یکدیگر پیوند می خورند (عشق اندوهگین) بیان می کند که چگونه شاعر معبود خود را شناخت و دختر جوان چگونه دست رد بر سینه جوان شاعر نهاد . (عشق سعادتبیار) شرح نیکبختی شاعر است در موقعی که محبوبه به سوی شاعر روی آورده است . هر يك از این دو قسمت شامل دو بیت (سرود) یا (آواز) است و هر سرود هم دوازده شعر دارد .

کیسفالودی را از جمله بزرگترین شاعران قرن نوزدهم هنگری به شمار آورده اند . اشعاری که از این پس می آید از (عشق های هیم فی) استخراج شده است .

### سرود اول

زندگی ما ، این اقیانوس  
 دو غرقاب دارد: قلب ، عقل  
 در هر يك از این دو  
 ما مردمان به آسانی نابود می شویم .  
 عقل تهدیدهای خود را متوجه ما می کند  
 اما می توان از آن ها گریخت  
 قلب سخت تر است  
 بسیار زود می توان در آن غرق شد .

باد تقدیر مرا درست  
در این غرقاب افکند  
وغرقاب مرا در خود فروکشید  
قلب است که مرا نابود خواهد کرد .

(عشق اندوهگین)

### سرود هفتم

چون گوزنی که گلوله شکارچی  
بر پیکرش نشسته باشد  
اما بسیار دیر و بیهوده آهنگ گریز کند  
و تمامی خونس قلب او را رها کند  
بدینسان از برابر چشمانش می گریزم  
باجراحی در سینه ام  
واشک های ملال  
همه را راهم را خیس می کنند .  
آه ! اما راهم هر چه طولانی تر است  
زهری که عمیقاً نفوذ می کند  
کشنده تر است ،  
می گریزم اما مرگ انتظارم را می کشد .

(عشق اندوهگین)

### سرود هفتاد و هشتم

پرستوها رفته اند  
درخت شاخ و برگش را ازدست می دهد .  
آوازه های شادمانه خاموش شده اند  
بیشه های ما دچار اندوه می شوند

گیاہ خشك مزرعه را كدر می كند.

رنك‌های آن نابود شده است

بردرخت بلوط

زاغچه‌ها و درناهای پر فریاد نشسته‌اند .

هرچه گوئی از فصل سخت

واحتضار طبیعت خبر می‌دهد .

بدینسان در قلب‌من امید

خاموش می‌شود. بدینسان من می‌میرم.

«عشق اندوهگین»

### سرود دویستم .

روح بی‌نوا تو آهنگ رفتن کرده‌ای

تو که این‌گونه وفادار بودی

آه! پس برو که مردن بهتر است

قلب‌من، مرگ‌ترا میخواند.

اگر او بر رنجهای من، بر سر نوشت اندوه‌بار من

ترحم نیاورد

بگذار که بیاید و مرگ، را به تمسخر بگیرد

گور مرا لگد مال کند.

قلب و جان، شما بزودی خواهید مرد

و تا آخرین نفس عشق خواهید باخت

باز هم پیروزی سنگدلانه...

از چه تا کنون نمرده‌ام!

«عشق اندوهگین»

## سرود اول

گوش کنید، شما همه که  
دردهای کهنه مرا شناخته اید  
شما که در رنج های صعب  
واندوه های قلب من شریک بوده اید.  
یاران، شاد شوید  
زندگیم سراپا غرق در سعادت است  
من که لعنت شده و دم تقدیس شده ام:  
اندوه قلب مرا ترك کرده است.  
زمین، آسمان، آیا شما می دانید  
که برای همیشه او به من تعلق یافته است؟  
سپاس بر تو، لیز، محبوبه من  
سپاس بر تو، سر نوشت.  
«عشق سعادتبار»

## سرود یکصد و پنجم

اگر گاهی برای يك لحظه  
باز به ایام گذشته می اندیشم  
و به خاطر شور بختی خود او را  
در میان بازوان دیگری، نه در آغوش خود، می بینم  
می لرزم و از فرط خشم  
خونم بی درنگ از حرکت می ماند  
در من آشوب هائی تلخ پدید می آید  
جهنم، باز مرا در خود می گیرد.  
آن گاه به قصد آنکه این اندیشه های بیهوده را برانم  
او را بر سینه می فشارم

و آن زمان که اورا هزار بار می بوسم  
به خود می گویم: اواز آن من است.

«عشق سعاد تبار»

### سرود یکصد و هشتاد و ششم

عشق فضیلت ها را به وجود می آورد  
و احساسات زیبای قلبی را،  
همان گونه که از شکوفه ای خرد  
بر اثر حرارت میوه می زاید.  
و آن چه روح بی آرایش  
مدت ها از آن بی خبر میماند  
در یک آن به وسیله قلبی جوان و عاشق  
کشف میشود

قلبی که به کمک استعداد هائی که به کار می گیرد  
می تواند از هر حیل ه ای سودی بجوید.  
برای کسانی که عشق وجود شان را روشن می کند  
هماره هر چه پنداری ممکن است.

«عشق سعاد تبار»

## شارل کیسفالودی<sup>۱</sup> (۱۷۸۸ - ۱۸۳۰)

شارل، کوچکترین برادر آلکساندر کیسفالودی به سال ۱۷۸۸ متولد شد. چون علم تنها او را به خود علاقمند نمی کرد، تحصیلات خود را ناتمام گذاشت و به مدرسه نظامی که تازه در شهرشان باز شده بود رفت. در سال ۱۸۰۵ در نبرد جبهه ایتالیا شرکت کرد و از همان سال به ادبیات علاقمند شد و از سال ۱۸۱۱ از ارتش کناره گرفت. چون پدرش او را ره کرده بود شارل بر آن شد که برای امرامعاش به نقاشی روی بیاورد. ابتدا در وین و بعد در شهرهای دیگر کشور خود و نیز در کشورهای سوئیس، ایتالیا و فرانسه به کار پرداخت. پای پیاده به شهرهای بسیار می رفت و در آنجا تابلوی نقاشی می فروخت. در سال ۱۸۱۷ به هنگری بازگشت و در سال ۱۸۱۹ اولین نمایشنامه اش به روی صحنه آمد. از آن پس شهرت و افتخار به سراغ او آمد و آثار اولی او و نیز سالنامه اش که در فاصله سالهای ۱۸۳۱ - ۱۸۲۲ منتشر می شد برای او توفیق بسیار به بار آورد. اما رنجها و شوربختی های سالهای درماندگی و آوارگی سلامت او را مختل کرده بود و به سال ۱۸۳۰ درست در همان هنگامی که آکادمی جدید او را به عضویت خود برگزیده بود زندگی شارل کیسفالودی پایان پذیرفت.

گذشته از آثار شعری، کیسفالودی دارای چندین نمایشنامه و اثر منثور است. از آن جمله است: تا تارها در هنگری - تسخیر بلگراد - خواستگارها - یاغی ها - آخرین اثر کیسفالودی که يك تراژدی ملی است بر اثر مرك کیسفالودی ناتمام ماند.

---

(۱) Ch.kisfaludy



### سرزمین مادری ام ...

آسمان زیبای سرزمینی که در آن زاده شده ام  
می توانم امید داشته باشم که باز ترامی بینم ؟  
در توقفگاه ها ، به هنگام همه سفرهایم  
به سوی افق های تو نگاه می دوزم .

از پرنده ای که می رسد می پرسم  
کشور من آیا غرق در گل است .  
این را از همه ابرها می پرسم  
این را از باد سبک می پرسم .

اما هیچیک از آنان امیدی نمی دهد  
من باغم های سیاهم تنهایم  
من با قلب پر بارم تنهایم  
همچون گلی که بر خرسنگ می روید .

آه ! خانه کوچکی که در آن زاده شدم !  
تقدیر مرا به نقطه ای بس دور رانده است !  
من همانند برگی خشک هستم  
که گرد باد به دور دستم می کشاند .

### اگر جویبار بودم ...

اگر جویباری با آب شفاف و روشن بودم  
از باغ محبوبه عزیزم می گذشتم .  
شاید اودر شیب های گرم تابستان ، چون قوئی  
برای شنا به میان آب های سرد من می آمد .

اگر درختی با شاخ و برگ سبز بودم  
خانه یار عزیزم را می آراستم  
با آتش خورشید سوزان ستیز می کردم

تا چهره زیبای او را نیاز دارد.

اگر گلی با عطر مقدس بودم  
باغ محبوبه‌ام را به گل می‌آراستم .  
و اگر اوروزی غرق نشاط، مرامی چید  
می‌توانستم برف سینه‌اش را بنوشم .

اگر نسیم ناتوان و ملایم و سبک بودم  
می‌توانستم همواره گونه‌هایش را نوازش کنم .  
و دمی که او خود را به دست رویاها می‌سپرد  
هزار بوسه از لبانش می‌ربودم .

و اگر می‌توانستم بلبل خرد باشم  
به جانب باغ او بال می‌زدم  
شاید او با شنیدن آواز دردهای من  
در عوض قلب من ، قلب خود را به من می‌داد .



## پل ژبولائی<sup>۱</sup>

پل ژبولائی به سال ۱۸۲۶ در ناحیه‌ای که امروزه «کلوژ» نام دارد و جزو کشور رومانی است متولد شد. ابتدا در مدرسه شبانه‌روزی شهر خود معلم شد و بعد به بوداپست رفت و اندکی پس از آن در دانشگاه این شهر استاد ادبیات هنگری شد و با این عنوان توانست بر بسیاری از استادان جوان و ادبا تأثیر بگذارد. ژبولائی بدون تردید یکی از چهرهای برجسته ادبی زمان خود بوده است. گذشته از مقام استادی، عضویت فرهنگستان و مدیریت «مجله بوداپست»، به عنوان يك رمان نویس ماهر هم خود را آشکار کرده است. نقدهای او نیز دارای ارزش بسیار است. مجموعه اشعار او در سال ۱۸۸۲ انتشار یافت. مرك ژبولائی به سال ۱۹۰۹ اتفاق افتاد.

### میل دارم باز هم ترا ببینم.

می‌خواهم ترا باز بینم  
آفجا، در زیر درختان باغ.  
سخن گفتن زیبای ترا بشنوم  
به رفتار کودکانه ات بخندم  
و دستانم را پراز گل‌های چیده کنم.

می‌خواهم ترا باز بینم  
در يك شب تیره و خاکستری رنگ پائیزی  
نشسته در کنار بخاری  
نیمه خواب، نیمه بیدار  
و خیره به من با دیدگان خرسند.

می‌خواهم ترا باز بینم

بی‌شکیب آمدن من  
تو از دور مرا می‌شناختی  
شادی خاموش تو رازت را برملا می‌کرد  
به رغم رفتار بی‌حرارت و سردت .

می‌خواهم باز ترا بینم  
در شبهای آرام و زیبای تابستانی  
آنجا که ماه خیابان را روشن می‌کرد  
و سر تو برشانه من خم شده بود  
و سخنانم را ناتمام می‌گذاشت .

می‌خواهم باز ترا بینم  
در مدخل خانه کوچک قدیمی  
و ترا برای آخرین بار نگاه کنم  
و گریان به خاطر تو، روانه شدم  
آن‌گاه که وداع انجام شده باشد .

می‌خواهم باز ترا بینم .  
تنها يك دم در کنار تو باشم !  
و نبرد تلخ را از یاد می‌برم  
و به قصد آن که خوشایند تو باشم  
يك بار دیگر جوانیم را فدا می‌کنم .

## ژوزف کیس<sup>۱</sup>

ژوزف کیس در سال ۱۸۴۳ در يك خانواده فقیر یهودی متولد شد و به سبب همین فقر نتوانست تحصیلات متوسطه خود را به اتمام برساند. کیس ناگزیر شد که به خاطر امرار معاش معلمی پیشه کند. «سرودهای یهودی» او باعث شد که توجه عمومی به سوی او جلب شود. اما شهرت هنگامی نصیب او شد که بالا ده ژودیت سیمون، او را ناقد بزرگ «فرانسواتولدی» در مجمع ادبی کیسفالودی معرفی کرد. در ۱۸۹۰ پولی که توسط عده‌ای در اختیار او قرار گرفت به او اجازه داد که مجله «هفته» را که به زبان مجار «Het» خوانده می‌شد تأسیس کند. این مجله که مرکز تمایلات نوادبی بود در توسعه ادبیات مجار سهم بسزائی داشت. از همین زمان بود که کیس منحصرأ به ادبیات پرداخت. در سال ۱۹۱۵ بود که بزرگترین نشان امپراتوری یعنی صلیب فرانسوا-ژوزف به او تعلق گرفت.

برخی از مجموعه‌های شعر کیس عبارتند از: سرودهای یهودی - اشعار ژوزف کیس - قصه چرخ خیاطی - اشعار نو - اشعار کامل - سقوط برگها - افسانه - های پدر بزرگم - برگهای خشک - شفق نزدیک می‌شود - و بالاخره مجموعه‌ای اشعار که پس از مرگ او با نام آخرین اشعار در سال ۱۹۲۴ یعنی سه سال پس از مرگ شاعر انتشار یافت

## ساعتها می‌گذرند

ساعتها روانند  
زندگی چه زود می‌گذرد

تازه به راه افتاده‌ام  
که باز به بندر بازمی‌گردم .

گیسوانم اندك اندك  
سپیدی زمستان به خود می‌گیرد  
وراهم بیش از پیش  
خلوت تر به نظر می‌آید .

رشته‌هایی بس دیرین  
سست می‌شود ، پاره می‌شود.  
در راه خود  
نخستین یاران را از دست می‌دهم .

یاران و بستگانی  
که فراوان دوست می‌داشتم  
در طی سال‌ها راه عزیمت گزیدند  
و آنان را مرك به همراه برد .

اگر سربگردانم  
جنگلی از صلیب  
سیاه همچون ابر  
خیره به سویم می‌نگرد .

واگر در آینده  
نگاه من  
از گورم آواره شود  
در آن شب سیاه رامی‌بینم.

بادهای پائیزی وزانند  
بستر آماده‌است  
آه ! قلب من ،  
امیالی را که به تأخیر افتاده به خاک بسپاریم .

## الکساندر آنرودی<sup>۱</sup>

آنرودی به سال ۱۸۵۰ متولد شد. ابتدا در یکی از شهرهای قدیمی کشور خود تحصیل کرد و سپس عازم آلمان شد. پس از پایان تحصیلات، آنرودی معلم شد و پس از چندی در وزارت آموزش ملی در بودا پست به خدمت می پرداخت. آنرودی نه تنها به عنوان شاعر بل به عنوان يك مترجم هم شهرت دارد. تخصص او ترجمه آثار هاینه است و اشعار شاعر بزرگ آلمان بر آثار او تأثیر بسیار نهاده است. از آنرودی شش جلد شعر به چاپ رسیده که پاره ای از آن ها عبارتند از: ترانه های کوروتز - به سوی خدا - اشعار کامل. آنرودی جنگی نیز از اشعار مجار ندوین کرده است. اثر دیگر آنرودی که ارزش بسیار دارد تاریخ ادبیات هنگری است. آنرودی در سال ۱۹۲۰ در گذشته است

### گل سوسن

گل سوسن، آی، سوسن سفید  
اگر خندان بودی  
اگر همراه باد سرخم می کردی  
چه زیبا می شدی!  
گل سوسن، آی، سوسن سفید  
گار يك دم سرخم می کردی  
تا آزادانه مرا ببوسی  
چگونه تسلی بخش می شدی!

## دیدار ناوها

در عرصه دریا، به هنگام شب  
دمی که دو کشتی جنگی روبرو می شوند  
دکل های آنان ، در بالا زود روشن می شود  
هر چند ناشناس، به هم سلام می کنند  
در عرصه دریا، به هنگام شب.  
اندوهگین، خاموش  
در راه های خود همه آواره می گردیم  
در ما گریه و اندوه است  
اما هر يك از کنار دیگری می گذریم  
اندوهگین، خاموش.

## چیست که می تپد؟

چیست که می تپد و می گرید  
در عمق شب سیاه  
در بیشه های وحشی و  
آکنده از اشباح؟  
غمی ژرف است  
که نهانی در آن می پراکند  
قلب هنگری است  
که در بیشه های تپد.



# شعر شاعران روسیه

ترجمہ : محمود کیانوش

آنا آخمانوا  
ولادیمیر مایاکوفسکی  
اوسیب ماندلستام  
سرگئی یسہ نین  
یوگنی یفتوشنگو

## دلیری

می دانیم که تقدیر سرنوشت ما را رقم زده است  
و ما سازندگان تاریخیم .  
زمان دلیری سرانجام دررسید  
و دلیری ما را هرگز فراموش نخواهد کرد .

ما از مرك در آنجا که گلوله های وحشی صغیر می زنند نمی هراسیم ،  
و بر خانمائی که نابودگشته اند نمی گرییم-  
زیرا که ما ، برای تو ، ای سخن روسی ،  
زبان شکوهمند روسیه را نگاه خواهیم داشت !  
بیان آزاد و پاک ترا به نسل های نو خواهیم سپرد ،  
ترا در امان خواهیم داشت تا جاودانه نفس برآوری .

ولادیمیر مایاکوفسکی (1893 – 1930)

Vladimir Mayakovsky

### پل بروکلین

کولج<sup>۱</sup> ، فریاد شادی  
بر آور  
من نیز درباره چیزهای خوب  
از گفتن دریغ نخواهم کرد.  
با تحسین من  
چهره بر افروز ،  
سرخ شو همچون بیرق ما،  
هر چند که تو  
شاید ایالات  
متحدہ  
امریکا باشی.  
همچون مؤمنی شیفته  
که به کلیسائی  
وارد می شود  
و آنگاه  
سنگین و سادہ  
به غرفه‌ای در صومعه پناه می برد ؛  
بدینگونه من،

---

۱- Calvin Coolidge (1872 – 1933) سی‌امین رئیس جمهوری

امریکا .

این شعر را مایاکوفسکی در سفر آمریکا سرود

درمه

شامگاه خاکسترگون،

فروتن قدم می‌گذارم

بر پل پروکلین .

همچون فاتحی که

هجوم می‌آورد

به شهری درهم کوفته ،

به توپی که لوله‌هایش

مانند زرفه گردن افراشته است -

بدینگونه من ، مست شکوه

مشتاق زیستن ،

فرا می‌روم ،

مغرور،

بر پل پروکلین .

همچون نقاشی ابله

که چشم می‌اندازد ،

تیز و مهرورز

بر تابلو موزه‌ای مریم عذرا ،

بدینگونه من ،

از آسمانهای نزدیک ،

پوشیده با ستاره ،

خیره می‌نگرم

به نیویورک

از پل پروکلین .

نیویورک ،

سنگین و تاب فرسا

تا شب ،

از یاد برده است

دشواری‌ها

و اعتلایش را .

و تنها

اشباح خانگی

فرا می‌روند

در فروز درخشان پنجره‌هایش.

اینجا

فرارفته‌ها

به نرمی در وراجی‌اند

و این تنها وراجی

آرام آنهاست

که به ما می‌گوید :

اینجا قطارها

می‌خزند و با صدا می‌گذرند

مانند ظرف‌هایی

که در قفسه بار می‌چینند.

هنگامی که

مغازه‌داری شکر می‌آورد

از کارخانه‌ای که

گوئی از میان آب

به پیش بسته بود

دگل‌ها

که از زیر پل می‌گذشتند

از سنجاق

بزرگتر نمی‌نمودند .

من سر می‌فرازم

از این پهنه پولاد ،  
 روی آن  
 رؤیاهای من جان می گیرند ، برمی خیزند -  
 این است پیکاری  
 برای ساختن ، نه به اسلوب پرداختن ،  
 قرار و قرار آمیز  
 پیچ  
 و پولاد .  
 اگر پایان جهان  
 در رسد -  
 و هرج و مرج  
 سیاره ها را  
 از هم بپاشد ،  
 آنچه بماند  
 این  
 پل خواهد بود ،  
 سرافراشته بر غبار ویرانی ؛  
 آنگاه ،  
 همچون کلیساهای 'عظیم عهد کهن'  
 که آنها را بازمی سازند  
 از استخوانهایی  
 نازک تر از سوزن  
 تا در موزه ها سر برکشند ،  
 بدینگونه ،  
 زمین شناس قرون  
 از این پل  
 خواهد توانست

---

( ۱ ) - مارمولک - دندان شمار - داندان شمارک

جهان عصر ما را  
 باز بیافریند .  
 او خواهد گفت :  
 - آن پنجه پولادین  
 زمانی دریاها و دشته را  
 به هم می پیوست ؛  
 از این مکان  
 اروپا  
 به مغرب<sup>۱</sup> دنیای نو شتافت ،  
 همچنانکه  
 پرهای سرخیوستان را  
 در گذار بادمی افشاند .  
 این دنده  
 ماشینی را  
 به یاد ما می آورد -  
 فکر کنید ،  
 آیداستها چندان خواهند بود  
 که پس از نشان دادن  
 پائی پولادین  
 درمانها تان ،  
 بروکلین را  
 از لب  
 به سوی خود بکشاند ؟  
 از کابل های سیم های برق  
 من عصر پس از  
 دوره بخار را

---

۱ - منظور غرب امریکا است

بازمی‌شناسم -

اینجا

مردم

از رادیو

زبان‌بازی کرده بودند .

اینجا

مردم

با هواپیماها

صعود کرده بودند .

برای گروهی

زندگی

اینجا

اضطرابی نداشت ؛

برای گروهی دیگر ،

زوزه‌ای ممتد

و گرسنه بود .

از این مکان ،

مردان بیکار

با سر

به رود هودسون

جستند.

اکنون

بوم نقاشی را

که بر رشته‌هائی ازسیم

تا پای ستارگان می‌گسترده ، هیچ‌چیز مانع نیست.

می بینم :

مایاکو فسکی



در اینجا ایستاد ،

ایستاد

و هجا به هجا شعر ساخت.

خیره می نگرم

همچون اسکیموئی که با دهان باز به قطاری بنگرد؛

به آن دست می آویزم

همانگونه که زالوئی به گوش می چسبد.

پل بروکلین -

آری ...

عجب چیزی است !

Osip Mandelshtam **اوسپ ماندلشتام** (1891 - 1940)

### بر بلندیهای مهیب

بر بلندیهای مهیب آتشی سرگردان است  
ولی آیا این ستاره‌ای است که چنین سوسو می‌زند ؟  
ای ستاره شفاف، وای آتش سرگردان ،  
برادر تو ، پتروپولیس ، اکنون در حال مرگ است .

رؤیاهای زمینی بر بلندیهای مهیب می‌سوزند ،  
ستاره‌ای سبز در آنجا سوسو می‌زند .  
اگر تو ستاره‌ای - برادر آسمان و آب ،  
برادر تو ، پتروپولیس ، اکنون در حال مرگ است ،

بر بلندیهای مهیب کشتی دیوپیکری  
با بالهای بسیارگشوده می‌شتابد :  
ای ستاره سبز ، بافقری زیبا  
برادر تو ، پتروپولیس در حال مرگ است .  
بهار شفاف بر فراز نوای سیاه  
در رسیده است، وموم جاویدان ذوب می‌شود.  
- تو اگر ستاره‌ای - شهر تو ، پتروپولیس  
برادر تو پتروپولیس ، در حال مرگ است.

نخستین یخ

دختری در اطاقك تلفن یخ می زند.  
چهره‌ای را که به تمامی آلوده‌اشك است و ماتیك  
در بالا پوش خود  
که باد از آن می‌گذرد، پنهان می‌کند.

نفسش را بر کف دستهای لاغرش می‌دمد.  
انگشتانش یخ‌زده است. گوشواره‌هایی به گوش دارد.  
ناگزیر است که تنها به خانه رود، تنها،  
در خیابان یخ‌زده .

نخستین یخ. این نخستین بار است .  
نخستین یخ عبارت‌های تلفنی،

اشک‌های یخ‌زده بر گونه‌هایش می‌درخشد –  
نخستین یخ آزرده‌گی انسانی .

(1895-1925)

سرگئی یسینه‌نین

Sergey Yesenin

### بدرود، دوست من

بدرود دوست من ، تا دیگر بار  
دیدار کنیم، من ترا در دل خویش نگه میدارم.  
جدائی از دیر باز مقدر ما  
باز پیوستن ما را در آنجا پیشگوئی می‌کند.

نه سخنی ، نه فشردن دستی ، تا زمان دیدار در رسد !  
اندوه مخور ، ای دوست ، چهره تاریک مدار -  
در زندگی مردن چیزی تازه نیست  
وزیستن هم نه چیزی تازه تر .

زمانه‌های دیگری آمده‌است

زمانه‌های دیگر خواهد آمد،  
نامه‌های دیگر بر خواهند خاست.

فشار می‌آورند و تنه می‌زنند و می‌شتابند.  
دشمنان سرسخت می‌سازند،  
ودشواری پدید می‌آورند،  
و به کین و بدخواهی جان می‌دهند.

از این روست که زمام را بدست میگیرند،  
و دختران، درباران به انتظار آنان میمانند،  
و همچنانکه در تاریکی چشم می‌پالایند.  
با انگشتان خود دزدانه ابروهایشان را نمناک می‌کنند.  
دشمنان شما کجایند، کجایند؟  
شاید که در باز یافتن آنان به زحمت افتید ...  
آه، این‌ها ایند که می‌روند، چنین نرم و دوستانه  
باسرهای جنبانشان.

ممشوقگان شما کجایند، کجایند؟  
هوای بارانی برای سلامت خطرناک است،  
این است آنچه هست -  
آنان ترجیح می‌دهند که به دایگی در خانه بمانند.

همه دشمنان شمارا دزدیده‌اند.  
و نیز دزدیده‌اند گامهای سبک‌رفتار را ،  
و زمزمه صدائی را ..  
تنها تاجر به‌می‌ماند .

اما به دل گرفتن و اندوه خوردن چرا؟  
به‌من بگوئید ، مگر شما هرگز دزدی نکرده‌اید،  
و، باعجزی در به یاد داشتن حسابها،  
اینها را از دیگری ندزدیده‌اید؟

جوانی گونه‌ای دزدی است.  
و همه سحر زندگی در آن نهفته است .  
هیچ چیز به تمامی از میان نمی‌رود ،  
بلکه تنها انتقالی صورت می‌گیرد .

پس عاقل تر باشید و به حسد در نیفتید.  
به حال دزدان خوشبخت دل بسوزانید .  
هر چند که بسیار پلید رفتارند،  
خود نیز با دست‌برد خوردن از دیگران کارشان به انجام میرسد .

زمانه‌های دیگری خواهد آمد.  
نامهای دیگری بر خواهند خاست.

## گویا<sup>۱</sup>

من گویا هستم  
لفزان در سراشیب مزرعه‌ای تهی،  
کلاغی چشمانم را از حدقه‌ها به منقار برکند.  
من اندوهم.  
من ناله جنگم،  
احشاء زغال‌شده شهرها در برف «چهل و یک»،  
من، گرسنگی‌ام .  
من نفس بریده زنی به دار آویخته‌ام ،  
که پیکرش بر فراز میدان تهی همچون ناقوس  
آویخت -  
من گویا هستم !  
ای خوشه‌های خشم!  
به سوی غرب در تندرتو پها خاکستری گانه‌ها برانگیختم !  
و در آسمان یادگار، ستارگان نیرومند را بزیر چکش گرفتم -  
همچون میخ.  
من گویا هستم !

## دو شعر از : ژاک پرهور

ترجمه‌ی ایرج فوبخت

۱

کلام را در قفس گذاشتم  
و پرنده بر سر بیرون آمدم  
آنگاه،

فرمانده پرسید :  
دیگر سلامی در کار نیست؟

پرنده جواب داد:  
نه ، دیگر سلامی در کار نیست!  
فرمانده گفت:

آه .. خیلی خب ...  
ببخشید، من فکر می کردم که سلام باید داد  
پرنده گفت:

بخشوده شدید  
هر کسی اشتباه می کند.

۲

آنجا چه می کنی دخترک؟  
با گل‌هاییکه تازه چیده‌ای.

آنجا چه می کنی ای دختر جوان؟  
با این گلها ، گل‌هاییکه می خشکند.

آنجا چه می کنی ای زن زیبا؟  
با گل‌هاییکه می پژمرند.

آنجا چه می کنی ای پیرزن؟  
با گل‌هاییکه می میرند.

من، فاتح را منتظرم!



# منوچهر آتشی

## بازهم آنجا بنشین

۱

بازهم  
آن کبوترها را از باغ پنجره پرواز بده  
سوی کاریز خیال من  
بازهم آنجا بنشین و گیسو ویران کن بر برگ کتاب  
و تماشا کن در نقشه جغرافی خود  
سرگذشت مردی را  
کز پی چاره از تنگه امیدگذشت  
و به نومیدی پیوست.

□

۲

مردی از اقصای کشور خورشید آمد  
کوچه‌های شهر را بگشاید  
- از چراغ قرمز قانون هم با سب گذشت  
تا پیام دل غمگین زمین را با هشیاران  
در میان بگذارد،  
تا بگوید که در اقصای ملک خورشید، زمین منتظر انسان است.

که زمین منتظر تیشه افسانه،  
که زمین ویران است .

□

۳

مردی از اسب فرود آمد در میدان  
شهر سنگین شد و حیرت کرد  
هایهوی میدان  
لحظه ای خوابید  
مردها اخم به هم بردند  
دختران پیچ پیچ کردند، آنگاه

مرد

نعره برداشت که «خاك...»  
خنده میدان را برداشت  
مشت دخترها  
بر گلوبند زهم و اشد  
می فروش از ته میخانه باگیلاسی و دکا آمد.

□

۴

باز

بر لب پنجره بنشین  
زلف ویران کن در منظر من  
و بخوان از درس تاریخت  
سرگذشت مردی را  
کز پی چاره از تنگه نومیدی بگذشت  
و به نومیدی پیوست دو باره

□

۵

مرد پرشورا کنون بدمست ترین مردم شهر  
نامش آوازۀ بدنامی است  
کوچه ها ز آواز مستی او هر شب پر غوغاست  
همه با او نزدیک  
ولی او، از همه دور و تنهاست

□

باز هم آنجا بنشین و بخوان.

## م. آزاد

سکوت می کردیم  
و بادی آمد

سکوت می کردیم  
و آبیهای روان بر تمام دشت گذرد داشت

چه نیلگونه طلوعی  
براه روشن ، در باغ باژگونه سبز  
به آسمان فلقها نگاه می کردیم

رها شدیم و ندانستیم  
و سایه را به تماشاگران شهر سپردیم :

صدا شکفت

صدا جوان شد

صدانفثت و نهانی تر ...

(و از تمامی گلها گلی فراز آمد

که ماهتابی بود...)

به آب می گفتم

آفاق راه نیلی را

به چشمه می گفتم

که چشمه خسته آهو باشد

و هر چه هست همینست:

چشم خسته من

و قله های بلند!

و هر چه هست همین چشمه های تنهائست

که این پرندۀ زیر لک را

سیراب می کند.

و هر چه هست، همینست...

- خوب می دانم،

شما نمی بینید

و با تمام شما ایستاده ام.

شما چگونه به باغ آمدید؟

شما چگونه به باغی که نیست آمده اید؟

آری

آنجا صدایی طولانی بود

و خیمه های وحشت

و مرغ زیر کی که نمی خواند

تا های و هو ی کوچه شمارا فریفت .

## م. آزر م

فاجعه

میگفت :

«این شب است ، شبی جاوید  
با آسمان کوته سنگینش ،  
با بادهای هرزه مسمومش ،  
با چشم و دست و دشنه خونریزش  
اینست آنچه «هست» ،  
بیهوده  
- باز -

«بودن» شب را

انکار می کنی .»

گفتم :

«بودن» ،  
مسئله یی نیست  
لیک «پذیرفتن»  
فاجعه اینست

بودن  
تنها وجود داشتن چیزی ست  
مثل وجود داشتن شب  
اما  
تأمرزهای پذیرفتن  
هنگامهٔ مجال من و تست  
تسلیم یا ستیزه؟

شب نیست بیش از اینکه شبی هست  
در بودنش - که هست - سخن نیست  
بودن  
مسئله‌یی نیست  
لیک پذیرفتن  
فاجعه اینست.»

مشهد شهریور ۴۷



دو سرود از :

حسن حسام

## طاغوت

باعرض معذرت از حضرت حسام عرض شود . قرار بود که فصلی از این دفتر را اختصاص دهم به سرودهایش که به علت کثرت مطالب نشد . و در اینجا فقط دو سرود آمده . ضمناً حسام طی نامه ای بمن اینطور نوشت

عزیز :

اینها که می خوانی داعیه ای در شعر بودنشان نیست. اگر که بزرگان شعر خواندند یا نثرش ، یا هر چیز که دماغشان را خوش آمد، مختارند. همینقدر زمزمه ایست که «طاغوت» باخویشتن دارد . با گذشته ای هم اسطوره و حال و بی حادثه ، اش و اگر این دو را ادغام می کند ، شاید که نوعی تخمیر خویشتن است.

عجمی است که فکر می کند عربی مسلمان است با آن سابقه ی کذائی! و از این روست که بیشتر روایات و قصص اسلام، ماده ی «خام» یا «پخته» اش را تشکیل می دهد. و شاید خیلی ها را خوش نیاید. که نیاید. بگذار همچنان سالیان درازتری با صلیب شکسته ی شان دل مشغول کنند.

به هر حال «مزامیر طاغوت» - در عنوان - تقلیدی است از «مزامیر داوود» و اگر که سی و دو سرود است کنایه ایست بر «سی و دو جزء قرآن» . و ختم کلام اینکه سازنده ی بی مایه را ادعائی نیست و این جمله ادانیست؛ و تواضع هم نیست.



## سرود شانزدهم

---

تا بدست نیافتنی،  
ای وسوسه‌های نجواگر؛  
باشب به کدام سو؟  
مرا به خیمه‌های کدامین عاشق؟

\*

باد می‌برد.  
بادمی‌برد.

\*

زلفهای ماه پریشان است .  
مرا به خیمه‌ها ببر ؛  
آنجا که هاله‌های نورانی،  
در چارسوقش اطراق می‌کنند.

\*\*

ای دست نیافتنی  
ای دور...

من ؛

بی آنکه سرودی را گوش بدارم،  
از تمامی راه‌ها گذر خواهم کرد.  
من از تمامی آبادی،  
من از تمامی تو.

\*\*

صدای آنکه نیست می‌آید.  
- صدای لیلا درز نجیر -  
صدای آنکه صدا می‌کند نمی‌آید .

\*\*

مرا به چارمیخ کشیدند



ناحرمت مرداب را ،  
بیادداشته باشم.

\*

شمشیرهای آخته انبوه انبوه  
و مردان، تنها تنها.  
اینک ، شکوه بادیه‌ها، ای دور!

\*\*

لباده‌های خونین،  
فواره‌های خون .  
و میوه‌های نخل سوخته،  
بر خاکهای بادخیز.  
اینک شکوه بادیه‌ها، ای دور!

\*\*

آه‌ای دست نیافتنی  
ای دور ...

بامرزهای خسته،  
چه حاجت است چشمهای بسته را بگشادن !  
طایفه شراب‌کهنه خورده است -  
طایفه؛

در خواب چند ساله‌اش حتی،  
گوشه‌ایش را بخواب کرده است.  
دیگر برای قوم صدانمی‌آید .

صدای سم‌ستوران ،

صدای مردن، مردن.

\*\*

مردیکه دامن‌دش داشته‌اش تمام‌ی صورتش را پنهان کرده‌است،  
گوش نخوادداد<sup>۲۰</sup>.

او که دستانش<sup>۲۱</sup> را از برودت سرما  
بندی جیبهایش کرده‌است.

لباده‌های خونین  
صدای مردن مردن  
فواره‌های خون

\*

من با سرودهای گمشده  
من با تمامی کلمات  
من بارثاء ،

تنها می‌توانستم لالائی گوی کوچک طایفه‌باشم.  
چونان مادریکه حجله‌گاه عروسیش را،  
با خواب‌های کودکش آذین می‌بندد.  
و !

طاغوت باپاهای برهنه‌سرگردان.  
بر خاک ایستاده‌است  
وسالهاست که دارد  
دستانش را در باران شن می‌شوید

\*\*

ای دست نیافتنی  
ای دور ...

مرا به خیمه‌ی لیلا بیر  
مرا به حجره‌ی عذرا،  
مرا بازلیخای پیرت آشناکن.

## سرو ددهفدهم.

طاغوت ؛

کاروانهای بی‌شماری را راهبر بوده‌است.  
او،

از تبار ساربان دشته‌است  
از این روست که سوخته‌است.  
ای نازنین؛

هودجها، انبوه انگشتان دعوت‌کننده‌است  
بیاویگانه باش.  
ای بازمانده‌ی تبار کاروانها؛  
بیاویگانه‌وار بگذر .

\*\*\*

اگرچه کبوتران قاصد من  
همواره بر سینه‌های تو نشسته‌اند  
و بندی پیراهنت هستند  
اما؛

جاسوسان کوچک منند.  
قلبیت را از تپیدن‌های ناهنجار  
بازدار.  
زنهار از خطاهای کوچک و پنهانی،  
زنهار .

\*\*\*

گوشه‌ای یار من،  
حز با گیسوانش خلوت نمی‌کند.

❦

ای گیسوان زنگی؛  
ای خوشه‌های پریشان سپیدبخت  
شبانگاهان،  
زمانیکه به شانه‌های عریانش رسیدید،  
خواهش‌اینکه  
قبل از سلام .  
مرا زمزمه کنید ،  
تنها باز مانده‌ی ساربانان را.

\*

نخل سوخته تنها ،  
با خاکهای بادخیز رابطه دارد .  
و نیز پوست شیری یارمن ،  
با کلام گیسوانش آشنا تراست .



# منصور برمکی

## با گریه‌های ساحلی

۱

اینگونه بود  
که گیسوان بلندش را ، باد  
با گریه های ساحلی می‌آشفست  
و طرح سوگوار اندامش را  
در قاب های دریائی  
می‌ریخت.

در قاب های دریائی  
آنجا که موج خوانا برمی‌خاست  
آواز گریه  
می‌خفت  
و ماهیان بعد از ظهر  
حجم فضای مایع را

می‌آشفتنند .

وقتی پرنده می‌خفت  
دست کبود - کودک - از آب‌ها بیرون بود .

اینگونه بود  
که گیسوان مادر را ، باد  
باگریه‌های ساحلی می‌آشفست  
و طرح سوگوار اندامش را  
درقاب‌های دریائی  
می‌برد .

## ۲

تاباداز کرانه بر می‌خاست  
با ما صدای گریه  
رها بود .

مادر - کنار باد :  
« -دستان‌من چگونه بی‌مشعل  
من را به رهروان نخستین خواهد رساند ؟  
دستان من چگونه آیا ... »  
و حرف‌های ما  
درگیسوان بادپیشان بود .  
خورشید :

آشیانه‌ی آتش  
تنها اجاق سردی بود

سرد

سرد

در دور دست شب

وقتی که ما

در کوچه های مرثیه ، در کوچه های رستاخیز

مہتاب را گریسته بودیم

و در میان آب

فریاد سوگوار مادر می خفت .

وقتی پرنده میمرد

دست کبود - مادر - از آب ها بیرون بود .

پائیز

در مرز آب و خاک

ایستاده بود.

### ۳

دریا

کنار ما

- بی موج و باد - آینه ای جاری بود

انگار

در ذهن آب حادثه ای سنگی هم...

در ذهن ما

اما

تصویر سوگوار مادر میماند :

و - بالهجه ی رسای دستانش



ما را به سوگواری می خواند...»

د - شاید

باید

در زلف باد بیاویزیم  
دریا تمام حادثه ها را ، از یاد می برد  
و بهت آب ... اما  
دیگر مجال گفتن  
با ما نبود .  
تصویر ما  
درقاب های دریائی  
از یاد رفته بود

وقتی که بال های پرنده

از خاك میگذشت

دست کبود - ما - از آب ها بیرون بود .

# دفتر نمایش

احمد مسعودی

## خر، با بار نمک

برای: محمود طیاری

... زیرا اینک ایامی می‌آید، که در آن خواهند گفت؛ خوشا بحال  
نازادگان، و رحمها ئیکه بار نیاوردند و پستانها ئیکه شیر ندادند،  
آیه بیت و نهم از بیت و سومین باب انجیل لوقا

عوامل:

دانشجو - (که کراواتی بگردن دارد)

زخمی - (که زخم بزرگی به پهلو، و چند خراش عمیق بصورت دارد خون  
آلودست و ناگفته پیدا است که وقت حرف زدن می‌نالد و جملات را به سنگینی  
ادا می‌کند)

نویسنده

دهاتی

چند صدا و مشتی هیاهو از دور و سپس نزدیک

وسه دست و یک تعقیب کننده

مکان: کلبه‌ای در روی زمین ... و همین حوالی

زمان: عصری بسوی غروب

صدای زخمی - رحم ... يك دره رحم

( ... و پرده بالا می‌رود . دانشجو در حالیکه زخمی را

بدوش کشیده وسط صحنه ایستاده است .

این اطاقکی است از يك کلبه در روستا ... یا هرچیزی که لازم به نظر میرسد . دو در ... یکی روبرو ، و دومی سمت چپ که مربوط است باطاق پهلویی . پنجره‌ای کوتاه ، با شیشه‌های شکسته در دیوار مقابل . و نمائی از کوه ( نشسته در مه ) ، و جنگل ( انبوه درختان سرسبز و ترس‌آور ) و آسمان ( خشك ) ... و همچنین چند شاخه مماس بر پنجره ... و

دیگر هیچ )

دانشجو - ( ساعتش نگاه می‌کند ) - درست نیم ساعت دیگر تو میمیری

زخمی - تو از کجا میدانی ؟

دانشجو - فهمیدنش برای يك دانشجوی پزشکی آسان است ( فریاد

می‌زند ) آهای صاحب خانه ... آهای ...

( باخودش ) پس کجا رفته ؟

زخمی - توداری ولم می‌کنی . پاهایم را نگاه کن . نزدیک است بیا فتم .

دانشجو - میگذارمت این گوشه ( کنار دیوار پهنش می‌کند ) دوست ندارم

روی دوش من بمیری . اگر روی دوشم بمیری ، دیگر هیچوقت

با خودم حرف نمیزنم . من از جائی که يك نفر بمیرد خوشم

نمی‌آید .

زخمی - از مرگ میترسم . رحم ... يك ذره رحم .

دانشجو - تو میمیری ، پس بهتر است که از کسی چیزی نخواهی تا

لحظه آخر زندگی مدیرن نباشی ( فریاد می‌زند ) صاحب خانه ،

صاحب خانه ( جستجو می‌کند . نگاهی به بیرون ، و نگاهی

باطاق پهلویی ) جوان ، ما آمدیم . کجا رفتی ؟

زخمی - از اینجا خوشم نمی‌آید .

دانشجو - پس کجا برویم ؟

- زخمی -** برویم جنگل ، زیرکوه ، کنار همان چشمه‌ای که تو بمن آب دادی جای خویست . يك طرف کوه ، يك طرف جنگل .
- دانشجو -** می‌خواهی کنار طبیعت بمیری ؟ سلیقه‌ات عالیست .
- زخمی -** اینقدر از مرگ حرف نزن . مگر نمی‌بینی که می‌ترسم ؟
- دانشجو -** نه، نمی‌بینم. من فقط زخم را می‌بینم که دهان باز کرده و می‌خواهد زندگی‌ات را روی خاک بریزد . آه ... که چقدر زشت و بدبوست .
- زخمی -** زخم من زشت نیست ، زیباترین زخمهاست .
- دانشجو -** البته توهم زیباترین زخمی‌ها (می‌خندد)
- زخمی -** باندازه کافی مسخره‌ام کردی . دیگر نمی‌خوام صدایت را بشنوم .
- دانشجو -** قول میدهم اگر بمیری ، روح در يك قاطر ، در چموش‌ترین قاطرها حلول کند .
- دانشجو -** کاش اینطور باشد . آنوقت صعود از کوه برایم مشکل نیست (در حالت یأس) اما اینطور نیست در من يك گرم هم شانس نیست . روح من در يك گرم حلول خواهد کرد . در يك گرم خاکی ...
- زخمی -** (باور می‌کند و با حالت دلجوئی ...) - دعایم کنم که در گرم حلول نکند . تو از کجا میدانی که بعد از مرگ قاطر نمی‌شوی ها ؟
- دانشجو -** من دانشجوی الهیاتم . اینها را میدانم .
- زخمی -** تو گفتی که پزشك می‌شوی .
- دانشجو -** خب ، من هم الهیات می‌خوانم ، هم پزشکی .
- زخمی -** تو مطمئنی که پس از مرگ روح آدم در چیزی حلول می‌کند ؟
- دانشجو -** ( بی‌حوصله ) - نمیدانم . منهم فقط شنیده‌ام . ( سکوت . آواز پرنده‌های جنگلی . پس از چند لحظه ... )
- زخمی -** من دارم می‌میرم ، و از همین لحظه می‌بینم که روح من در گل سرخ خانه‌ام حلول می‌کند ( مکث اندوهگین ) گل سرخ خانه‌ام کنار دیوار مستراح زندگی می‌کند . هیچ معلوم نیست که از کجا آمده ؟

- دانشجو -** توتب داری (سرش را دست میزند) تا آنجائی که من میدانم لحظه مردنست . چه میخواهی ؟
- زخمی -** (پای دانشجو را میگیرد) - عمر، يك روز ، يكسال ، يك قرن هر چقدر که باشد . هر چقدر که بتوانی بدهی ، از مال خودت ، یا از مال دیگران .
- دانشجو -** عمر بچه دردت می خورد ؟ می خواهی چکارش کنی ؟
- زخمی -** می خواهم پای دختر سیاه چشمی را ، که یکبار دیدمش ، قلقك بدهم .
- دانشجو -** (واپس می رود) - نفرین بر تو . نفرین به هر کسی که چند لحظه پیش از مرگش دیوانه می شود .
- زخمی -** من دیوانه نشدم ( می پرد ) من دیوانه نشدم .
- دانشجو -** (کنارش می نشیند ) - چرا جانم ، بخواب ، تو دیوانه ای ، تو حالا دیوانه ای .
- صدای نویسنده -** (از پشت در) - کسی توی خانه نیست ؟
- زخمی -** يك زخمی و يك دانشجوی پزشکی که الهیات هم می خواند (مکث) دوفراری بی پناه و ...
- دانشجو -** ( دهان زخمی را می گیرد ) - شاید آنها باشند که دنبالان آمدند . احمق ..
- صدای نویسنده -** پس در را باز کنید . منم فراری بی پناهی هستم
- دانشجو -** تو که هستی ؟
- صدای نویسنده -** مرد رنج کشیده ای که بار سنگینی بدوش دارد . باری که نمی بینید اما گرده ام را خرد کرده .
- دانشجو -** صدایت آشناست .
- صدای نویسنده -** به طبیعت قسم که آشنا هستم .
- زخمی -** از کجا دشمن نباشی ؟
- صدای نویسنده -** اینهم راست است به طبیعت قسم که اینهم راست است . اما شما گفتید که فراری هستید . يك دانشجو ، و يك زخمی . منم فراری هستم . این کافی نیست که قبول کنید دوست شماام ؟

دانشجو - اگر دوست هستی ، رمز را تکرار کن تا باور کنم .

صدای نویسنده - لعنت بحافظه من که فقط درد گم کردن میخورد ( مکث )  
 نمیدانم يك ضربه کوتاه بود و دو ضربه بلند ، یا دو ضربه کوتاه  
 بود و يك ضربه بلند ( می خندد ) نکند اصلا ضربه ای در کار  
 نباشد ؟

زخمی - ضربه مهم نیست . شیشکی رمز ابدی ماست . یکی کوتاه ،  
 یکی بلند . شروع کن .

صدای نویسنده - ( در حالیکه می خندد ) - معلوم است با آدمهای شوخی روبرو  
 خواهم شد :

دانشجو - ( می خندد ) تا رمز را بیاد نیاوری ، با ما روبرو نخواهی شد  
 ما سوگند خورده ایم که هیچ دری را بروی هیچکس باز نکنیم ،  
 مگر صدای رمز را بشنویم .

صدای نویسنده - ( پس از چند لحظه سکوت ) - فهمیدم . فهمیدم ( دو ضربه  
 بدر میزنند و سرفه کوتاهی می کنند )

دانشجو - حالا درست شد ( در را باز می کند ) خوش آمدی ( دست  
 می دهد ) من اینجا با يك رفیق زخمی تنها هستم . اوتامام روز  
 روی دوشم بود و هذیان می گفت . ماراه زیادی آمدم . ما گرسنه  
 هستیم و نان می خواهیم نان داری ؟

نویسنده - نه

دانشجو - چه بد . اینجا نان نیست رفیق زخمی هم گرسنه است . اما  
 در فکر نان نیست ، عمر می خواهد . بشین و حرف بزن .

نویسنده - نشستن را قبول می کنم ( می نشیند ) اما ، حرفی ندارم منم  
 چند ساعت توی جنگل دویدم و باینجا رسیدم . از چند ده  
 گذشتم و پناه خواستم اما بیرونم کردند ( مکث ، راست )

زخمی - برای من غصه نخور . پایان جان بازی همین است .

نویسنده - برای خودم غصه میخورم نه تو .

**زخمی -** من شرافتمندانه میمیرم . عزاداری برای آدمی مثل من شایسته نیست . امروز چه روزیست ؟

**نویسنده -** نمیدانم .

**زخمی -** بعد که دانستی هر سال همین روز را عید اعلام کنید . اگر مادرم برایم گریه کرد ، ساکتش کنید . با حرف و اندرز . باو بگوئید که من برای چه مرده ام . راستش من سالیان دراز است که با او حرف میزنم ، اما اصلاً نمیفهمد که من چه میگویم .

**دانشجو -** کافیست ، حرف نزن و در سکوت بمیر ، تا مهم تر جلوه کنی دیوانه .

**زخمی -** من دیوانه نیستم . فقط زخمی و بیمارم و هیچ کار زشتی هم نکردم . گوشم درزندگی برای شنیدن او امر بود و دستم برای انجام آن . بالاتر از اینها ، عادت بدعا کردن است . من همیشه دعا میخواندم . همیشه . مادرم می گفت پیش از اینکه بتوانم صدایش کنم مامان ، دعا میخواندم . درحقیقت حتی در شکم مادرم هم دعا میخواندم . اگر باور نمی کنی از مامان بپرس . این را او بمن گفت .

**نویسنده -** (بدانشجو) پرتش کنیم بیرون . او ارزش خودش را از دست داده . درحقیقت از اول هم بی ارزش بوده (چشم غره میرود) خیانتکار .  
**دانشجو -** من از وقتی او را شناختم که زخمی شد . اما می گفتند که بما خیانتی نکرده و همیشه طبق دستور کار کرده .

**زخمی -** رفقای من . شما چون آدمهای بی اهمیت و خوبی هستید برایتان چیزی را اعتراف می کنم که مایلم پیشتان بماند . این درست نیست . راستش من يك بار به شما خیانت کردم .

**نویسنده -** نگفتم . من آدمها را می شناسم . این مرد ذاتاً خیانتکار است . اما آنقدر بی ارزش است که حتی برای داستان نوشتن هم بدرد نمی خورد .

**زخمی -** موافقم . من اقرار می کنم که يك بار برخلاف دستور کار کرده ام



(مکث) يك روزكه نگهبان يك نفر بودم بمن گفتند . اين كيست  
امامن باسما ن نگاه كردم . آخرآن روز آسمان رنگ عجيبى  
داشت .

نويسنده - وحتماً آن زندانى فرار كرد .

زخمي - نه . زندانى فرار نكرد . زندانى نميتوانست فرار كند .

نويسنده - چرا . من ميدانم كه فرار كرد (بدانشجو) اين همان زندانى بود  
كه براى ما خيلى ارزش داشت . ما ميخواستيم بوسيله او اسرار  
دشمنان را كشف كنيم . اوزندانى مهمى بود كه اين احمق باعث  
فرارش شد . تف ( بزخمي تف مى كند)

زخمي - گوش كن ...

نويسنده - شايد فرار او باعث شده كه ماشكست بخوريم .

زخمي - (مى خندد) - چه آدم بزرگى هستى . تو اينها را از كجا ميدانى؟  
آخراو فرار نكرد كه . توهش حرف بزنى . ولى فرار نكرد ،  
او مرده بود . شخص مهمى هم نبود يك درشكه چى بى مصرف بود ، كه  
رفقا اشتباهى كشته بودنش .

(دهاتى از پنجره داخل اطاق مى شود)

نويسنده - (مى ترسد) - اين كيست ؟

دهاتى - من؟ صاحب اينجا . يعنى پسر بزرگ صاحب اينجا .

دانشجو - اين قبول كرد كه ما اينجا بمانيم .

دهاتى - من قبول كردم كه اينجا بمانيد . اما شما نمى توانيد بمانيد .

نويسنده - موضوع چيست ؟ اين را از كجا پيدا كرده اى ؟

دانشجو - مگر حاليست نيست ؟ گفتم اين صاحب خانه است .

دهاتى - پسر بزرگ صاحب خانه .

نويسنده - اين دليل نمى شود كه از پنجره بيايد تو .

دانشجو - من باو گفته بودم . چون نمى توانم در را برويش باز كنم . سوگند

يادت رفته ؟

نویسنده (متفکر) - پس با بن جوان اعتمادنداری ؟

دانشجو - من چه می شناسمش . چند ساعت پیش تنها آمدم و راضی ش کردم که چند روز مهمانش باشیم قبول کرد و من رفتم این مرد زخمی را از جایی که قایمش کرده بودم ، آوردم . وقتی آمدم او نبود (بدهاتی) کجا رفته بودی ؟

دهاتی - رفته بودم پدرم خبر بدهم که شما مهمان ما هستید .

نویسنده - رفتی خبر دادی ؟ چه جماعت ابلهی

دانشجو - خب . پدرت چی گفت ؟

دهاتی - پدرم چیزی نگفت . چون ندیدمش . پدرم بادهاتی های دیگر رفته کوه . منم آمدم که اسبابها را جمع کنم و بروم دنبالش

زخمی - رحم ، يك ذره رحم .

دهاتی - يك ذره چی ؟

نویسنده - گوش نکن . باو گوش نکن . تو تنها می خواهی بروی کوه ؟

دهاتی - نه . نمیدانم . فعلا که تنها هستم .

دانشجو - بکدام کوه میروی ؟

دهاتی ( بشمال اشاره میکند ) - کوههای این طرف . آنجا پراز غار و جنگل است .

نویسنده - کوههای شمال . آه که جای بسیار خوبیست برای نوشتن .

دانشجو - من با او میرویم (بدهاتی) مارا باخودت ببر .

دهاتی - من شما را نمی توانم باخودم ببرم . اگر آنها مارا بگیرند ، مرا خواهند کشت .

دانشجو - (مثل بچه ها) باشد . مارا باخودت ببر . ما اینجا میمانیم ، تا آنها بیایند و سرمان را ببرند . خدا تو را نمی بخشد .

دهاتی - (ماتم گرفته) گریه ام آوردی . سرتان را که ببرند گریه ام میگیرد پس من جلو میروم و شما از عقب بیایید . اینجوری اگر ما را بگیرند ، من می گویم باشما نیستم .

دانشجو - باشد ، برویم .

دهاتی - ( باطاق پهلومی میرود ) - بگذار اینها را بردارم .  
 نویسنده - عالی شد ما آنجا باهم می نشینیم و جای می خوریم و بحث میکنیم .  
 زخمی - راجع بچه ؟  
 نویسنده - راجع بچه ؟ راجع بدشمن  
 دانشجو - بحث جالبی خواهد بود .

نویسنده - بادهاتی ها اختلاط می کنیم . بآنها كمك می کنیم و خانه می سازیم  
 اما باید قول بدهی که غروب ها تنهایم بگذاری من غروب مآسمان  
 نگاه می کنم و می نویسم

دانشجو - چه چیزی می نویسی ؟  
 نویسنده - داستان ، من دهاتی ها را دوست دارم . از زندگی آنها خواهم  
 نوشت . از سادگی شان ، از پوستشان . از غذاشان ، زندگی روستا  
 را تبدیل به سرود می کنیم . يك سرود عظیم که سرشار باشد از  
 نیرو و عطردهقان و باروری زمین ، و زنجیری که بگردد ه دوی  
 آنهاست . تاریخ هم خواهم نوشت . ما در آنجا ، رو قله های  
 سرسبز شمال می توانیم بنشینیم و بحث کنیم و فکر کنیم و این ولگردها  
 را از خاک بیرون کنیم .

دانشجو - منهم با يك دختردهاتی ازدواج می کنم . من دخترهای دهاتی  
 را دوست دارم . همه چیزشان طبیعی است . مخصوصاً لبهای گوشتی  
 و خوشمزه ای دارند . رحمشان هم عجیب است مثل کارخانه کار  
 می کند و بچه می آورد من یکبار ، لب يك دختردهاتی را میکدم  
 که مزه از گیل داشت . اگر دختری گیر بیاورم که لبش مزه از گیل  
 بدهد با او ازدواج می کنم . آنوقت تو برای بچه های ما داستان  
 خواهی گفت و تاریخ ما را بآنها یاد خواهی داد زن من رورها  
 بمزرعه میرود و من فکر می کنم و با تو راجع باین ولگردها حرف  
 خواهیم زد ، و شبها لبهای زنم را که باز مزه از گیل خواهد داشت ،  
 می مکم .

زخمی - چه زندگی خوبی - زخم منهم خوب خواهد شد شنیده ام که دهاتی ها

با علف جنگلی دواى مؤثرى براى زخم درست مى‌کنند . اگر يك ذره‌اش را بمن بدهند خوب مى‌شوم . آنوقت منم برايشان خدمت مى‌کنم .

نویسنده - تو براى آنها بچه درد میخوری ؟

زخمى - هوم . من بچه درد مى‌خورم ؟ من بهترين شیشه بردنیا هستم . من پنجره خانه‌هايشان را شیشه مى‌گیرم .

دانشجو - خفه شو توهم... ا. این طرفها شیشه نیست تا تو آنها را ببرى . تازه شیشه برى هم شدکار .

نویسنده - راستش نمى‌توانیم تورا با خودمان ببریم (بدانشجو) ها ؟ دانشجو - البته که نمى‌شود برد .

زخمى - شوخى نکن . حالا وقت شوخى نیست .

دانشجو - خبلى هم جدیست .

زخمى - (غمگین) پس تنها اینجا چه کارکنم .

نویسنده - يك كار خبلى خوب . مثل بچه آدم بنشین و بین کف اطاق چند تا سوراخ كوچك دارد .

زخمى - نه اینجا مى‌نشینم و هر وقت آنها آمدند مى‌گویم که کجا رفته‌اید .

دانشجو - این هم نتیجه كمك يك زخمى .

زخمى - تو هنوز بمن كمك نکردى . تو اصلا كمكى بمن نکردى . اگر

قرار بود تنها بمیرم براى چه مرا آوردى اینجا . مگر بدوشم

نکشیدی تا نجاتم بدهی ؟ بچه مردم را از ولايتشان بیرون مى‌آورند

و ما يك زخم بزرگ تنه‌ایش مى‌گذارند . لااقل زخم را بردار

و برو

دانشجو - توجه بيائى ، چه نيائى میمیری .

زخمى - تو وظیفه دیگرى داری . تو وظیفه داری يك زخمى كمك کنی ،

بان قسمتش کار نداشته باش و هی نگو میمیری ، میمیری .

نویسنده - خفه شو وقتى آدم قراراست بمیرد ، بهتر است زودتر بمیرد .

توهم‌گندش را درآوردی . حیا هم خوب چیزىست . ریش‌زندگى

را ول کن و برو دیگر عمو ، ا .

زخمی - کی باتو حرف زد؟ تواز آنهائی هستی که فکر نکرده حرف میرند  
تو اول يك چیزی ازدهنت میبرد وبعد بان اعتقاد پیدا میکنی .  
تو تا حالا چکار کرده ای ؟ اصلا بدرد چه چیزی ...  
نویسنده - (حرفش را قطع میکند) - میزنم دندهات را خرد میکنم ها ، جلو  
میرود و میخواهد کتکش بزند) .

دانشجو - ( واسطه می شود ) - ولش کن .  
نویسنده - مسخره ام می کند . ازمن بازپرسی می کند . حتی من از خودم  
سؤال نمی کنم ، اما این از من می پرسد که چه کرده ام ، این  
وای روزگار کارت بکجا کشیده که موحود بی ارزشی ازمن بازجوئی  
می کند . از من که يك عمر خلق کرده ام .

زخمی - چه خلق کردی ، اگر راست می گوئی مرا از نو خلق کن . قول میدهم  
که دیگر از این کارها نکنم شیشه بر نمی شوم ، دنبال شما راه  
نمی افتم کمترین خوبی این کار زخمی نشدنست

دهاتی - ( داخل می شود خورحیی بگردن دارد ) . برویم

دانشجو - ( بزخمی ) - من میروم . راستش ازاینکه می میرد متأسفم

زخمی - شرمنده باش ( دانشجو و دهاتی میروند) .

نویسنده - (مردد و کمی پشیمان) - من . من عادت نداشتم بایك نیمه حان  
این حوری حرف بزnm . باینکه از تو بدم آمده ، اما در يك  
حا ترا خواهم آورد . ماین وسیله تو به ثبت میرسی .

زخمی - لعنت بر تو . من دارم می میرم ، اما تواز ثبت شدن حرف می نی-  
يك لیوان آب بمن بده .

نویسنده - ( باعجابه باین طرف و آن طرف نگاه می کند ) - آب نیست . آب  
نیست . آنها رفته اند ، اگر برایت بیاورم ( درحالیکه می خواهد  
بیرون برود ) گم شان خواهم کرد ( صدایش از بیرون ) آهای  
دانشجو بمان تا من بیایم .

صدای دانشجو - ( ازدور ) بیا . عجله کن . این دهاتی ها چه تند راه میروند

زخمی - ( باخودش ) اما قلب من آهسته می طپد آن دهاتی تند راه می رود

مادر صاحبکار من مرده ، اما پدرش زنده است . دشمن همه جا را خورده ، اما من چیزی نخورده‌ام دوستان من یا مرده‌اند ، یا زنده‌اند و فرار کرده‌اند ، اما من نه مرده‌ام . نه زنده‌ام من بی رمق می‌شوم اما زخم من چالاک‌تر می‌شود (پنج‌جاه شماره مکث . بعد انگشتان دستش را چندبار می‌شمارد ) کاش ، هزاران انگشت داشتم تا شمردنش چندروز طول می‌کشید . هزار پا اگر زخمی و تنها بماند کارش ساده‌تر از منست (بسختی بلند می‌شد) پاهای لطیفش می‌میرد برای قلفلك (مکث) کاش مست بودم ( فکر می‌کند . بعد ناگهان دور خودش می‌گردد و چرخ می‌خورد ، تاسرش گیج می‌رود و تلو می‌خورد) ها ... این شد حسایی همه جادور سرم می‌چرخد . حالا وقت مردن است (می‌افند) صد فرسنگ دور از خانه ، صد فرسنگ دور از شهر . چه غربتی (گریه می‌کند) فقط من مغلوبم ( چند بار فریادمی‌زند دانشجو باعجله وارد می‌شود) .

**دانشجو -** دادزن. (نویسنده ، و بعد دهاتی داخل می‌شوند . دهاتی در را چفت می‌کند و خورجینش را گوشه دیوار می‌گذارد ) ما را محاصره کردند .

**نویسنده -** فکرمی‌کردم که این مرده . لعنت براین شانس .  
**زخمی -** اگر می‌مردم تو چکار می‌کردی ؟  
**نویسنده -** همان کاری که همه می‌کنند ، گریه .  
**زخمی -** می‌خواهم قبل از اینکه بمیرم برایم گریه‌کنی . یا الله گریه کن .  
**نویسنده -** خفه شو . آدمی که راه پس و پیش ندارد گریه‌اش نمی‌گیرد که .  
**دهاتی -** لعنت باین شانس تا نیم ساعت دیگر باینجا می‌رسند . آنوقت همه را می‌کشند .

**زخمی -** پس دورهم بنشینیم و داد بزнім (داد می‌زند)  
**دانشجو -** برای چه داد می‌زنی ؟ می‌خواهی آنها صدایت را بشنوند و بیایند اینجا .

نویسنده - برای اوچه فرقی می کند . او بهر صورت می میرد . فقط می خواهد  
بیایند و مارا بگیرند .

زخمی - چیزی نیست بخورم . پس باید داد بزنم (داد میزند)

دانشجو - لعنتی می خواهد انتقام بگیرد (کتکش میزند)

زخمی - (گریه می کند) - انقدر زن ، زن .

دهاتی - برای چه کتکش میزنی ؟ آنها بالاخره مارا می گیرند . چه زودتر ،

چه دیرتر زودتر بیایند بهتر است .

زخمی - اینها نمی فهمند . وضع شما مثل منست .

نویسنده - خفه شو . وضع ما مثل تو نیست (بدانشجو) باید نشست و فکر کرد .

بالاخره راهی هست که باید کشف کنیم .

دهاتی - چه راهی ؟ خودت دیدی که از چهار طرف راه بسته شده .

دانشجو - بالاخره نمی شود اینجا نشست و تسلیم شد . این خیانت است . حتی

اگر فکر فرار هم نکنیم خیانت است .

دهاتی - خیانت بکی ؟

نویسنده - خیانت بکی ؟ دهاتی تو خیلی خری . فکر می کردم دهاتی ها آدمهای

فهمیده ای هستند . اما تنها چیزی که ندارند شعور است . فکر

می کردم دهاتی ها نیرومند و قوی هستند . امادر مقابل چی ؟ در

مقابل زمین که هر الاغی می تواند رویش بشاشد و تخم بپاشد و

پهن بریزد .

زخمی - اشتباه از خودت بود احمق . دهاتی مثل شهر یست . فقط يك کمی

خنگ است .

دهاتی - مگر قرار بود دهاتی مثل چه باشد ؟ دهاتی هم آدم است .

دانشجو - آدمی که فقط می خواهد تخم و تر که اش زیاد بشود . آه ..

دهاتی - دهاتی را از اینجا می شناسند . همین که می خواهد بچه زیاد

داشته باشد آدم است .

زخمی - آفرین . وگرنه کارهای دیگرش مثل ما چه الاغهاست (مکت) همه

چیزشان خوبست فقط بوی بدی دارند .

دهاتی - حالا توهم ازبوی ماحرف میزنی زخمی بد ذات .  
نویسنده - (که فکر می کرد) - گور پدر دهات . من دارم می میرم ، شما از  
دهاتی حرف میزنید .

دانشجو - نگو من میمیرم . فقط تو نیستی که در خطری .  
نویسنده - درست . اما فقط منم که باید بمانم .  
زخمی - ماندنت بچه درد می خورد .

نویسنده - کمترین فایده اش اینست که می توانم شما راقهرمان معرفی کنیم  
(مکت) چه فرق می کند . ببا اینکه از زخم و زخمی بدم می آید  
می توانم از تو یک ناجی بزرگ بسازم (بدانشجو) از توهم همین طور  
تا حالا دانشجو برایم یک بچه مکتب بود . هنوز هم هست . تو  
آنقدر مغز نداری که بتوانی نقشه بکشی و فرار کنی . اما چه فرق  
می کند . توسعی کن که بمیری ، و سعی کن که من نجات پیدا  
کنم ، تا...

دانشجو - مسخره بازی کافیه . تو چطور می خواهی از اینجا فرار کنی؟  
نویسنده - من فرار نمی کنم . اینجا میمانم تا آنها بیایند .  
زخمی - می خواهد ما فرار کنیم .

نویسنده - کسی نمی تواند فرار کند . وقتی آنها آمدند ، شما قهرمانان آینده  
خواهید گفت که من گناهی ندارم . خواهید گفت که ، که من اسیر  
شما هستم ؛ و منم داد میزنم که من نه سر پیازم ، نه ته پیاز .  
دهاتی - نه سر پیاز ، نه ته پیاز . یعنی که تو هیچی نیستی . اما تو گفتی  
که نویسنده ای .

دانشجو - از اینها گذشته آنها باور نمی کنند .  
نویسنده - باور می کنند . من حالا ، خیلی فوری چیزی درباره شان می نویسم  
و توی جیبم می گذارم ، شما هم مرا بصندلی ببندید و کتکم بزنید .  
من تحمل می کنم . من این خفت را تحمل می کنم ، تا بتوانم  
پس از مرگ شما فریاد بزنم (بلند) وای که مسیح مرد (معمولی)  
در حقیقت خواهم گفت (بادو دست بسرش میزند . بلند) وای که



همه مسیح‌های زمانه ما مردند. وای که دیگر خاك تحمل این پلیدی را نخواهد کرد و همه جارا خواهد بلعید .

**زخمی** - (گریه می‌کند) - آفرین. تو فهمیدی که ازدست دادن من رنج بزرگ است . پس ازمرگ من هیچ چیز نخواهد بود. تو مرد بزرگی هستی چون فهمیدی که من کیستم. من تراستایش می‌کنم. تو باید نجات پیدا کنی .

**نویسنده** - آفرین. چقدر زخمی‌ها قابل احترامند. چقدر زخمی‌ها منصف‌اند. فقط زخمی‌ها منصفند. کاش زخمت اینقدر زشت نبود، تا من می‌توانستم که کمترین بوسه‌ها را بآن بزنم. اما نه. زخم تو زیباست. چون فریاد می‌زند تو سازنده فردائی.

**زخمی** - (تهییج شده) - فردا، فردا، نه. فردا برای من نیست. برای توست. اما برپیشانی فردا اسم من خواهد درخشید.  
**نویسنده** - من برپیشانی فردا با نئون خواهم نوشت (تجسم می‌کند) ای شیشه‌بر درودبر تو که برای ما زخمی شدی.

**زخمی** - بهتر است بنویسی، ای شیشه‌بر درودبر تو، که با فروتنی زخم را تحمل کردی (نجوای می‌کند) فکر می‌کنی، تحمل زخم، به قهرمان شدن می‌ارزد؟

**نویسنده** - چرا نیارزد؟ (مکث) پس تو راضی هستی که من زنده بمانم؟

**زخمی** - راضی. از مادر راضی‌تر. به عقیده من واجبست که تو بمانی.

**نویسنده** - (به دانشجو) - تو؟

**دانشجو** - (بی تفاوت) - من نه. فکر می‌کنم که ارزش چندانی ندارم. من بدرد قهرمان شدن نمی‌خورم. انسان بی‌مقداری هستم که نمی‌-

تواند تاریخی بشود.

**نویسنده** - تو خیال می‌کنی. این کار مشکلی نیست که. مشکل فقط مردن است.

کافیست بمیری .

**دانشجو** - همین از من ساخته نیست. وقتی که فکر می‌کنم فردا همه اسم مرا تکرار می‌کنند، کنجکاومی شوم و مایل‌م که زنده بمانم آنها را ببینم.

نویسنده - اما تو اگر زنده بمانی کسی از تو حرف نمی‌زند. تو باید بمیری تا شخص بزرگ فردا باشی .

دانشجو - چرا تو اینکار را نمی‌کنی . تو بجای من بمیر ، تا مردم از تو حرف بزنند.

نویسنده - من ذاتاً از مرگ خـوشم نمی‌آید. من باید بمانم تا بتوانم دردهای آنان را بمردم بگویم . من حرفهای آنان را باخودم خواهم برد ، و مثل طاعون بهمه سرایت خواهم داد.

دانشجو - من زنده بمانم مفیدترم.

دهاتی - تو چه فایده‌داری؟

دانشجو - من بزرگترین پزشک آینده‌ام. من مسیح آینده‌ام.

نویسنده - آینده‌ات مشکوک است . مشکوک که نه . بالاتر از آن ، شاید پزشک خوبی نشدی . شاید جنایتکار شدی . شاید بجای اینکه بزخمی زندگی بدهی ، مرگ دادی. اما من. آه که وقتی از خودم حرف میزنم ترس برم میدارد. عظمت، عظمت.

دهاتی - (وحشت زده) - ها، ها. آمدند. کجاست؟

دانشجو - ( طوری به نویسنده زل میزند ، که انگار يك نقطعه دوردست را نگاه می‌کند) - تو گذشته‌ات معلوم نیست. تو فقط حرف میزنی وقتی که من این زخمی را مثل صلیب بدوش می‌کشیدم تو کجا بودی؟ من آخرین پیامبر روی زمینم ، چون يك زخمی را نجات دادم.

زخمی - پس من چه؟ من بیخودی زخمی نشدم که (لج می‌کند) يك چیزی برای من بگذارید . چون دوباره دلم هوای زندگی را کرده ( به نویسنده) حرف بزن از آن حرفهای خوب بگذار دلم بمردن رضایت بدهد.

نویسنده - برپیشانی فردا با نئون خواهم نوشت ای شیشه‌بر...

زخمی - دلم هم خورد ، تازه چه‌داری (چشمش روی هم می‌افتد).

نویسنده - وای مرد ( معاینه‌اش می‌کند) نه ، زنده است . هنوز چند لحظه

با قهرمان شدن فاصله دارد (بدانشجو) خوب، توهنوز لجاجت می‌کنی؟ این لحظه بزرگی برای توست . انتخاب کن .

**دانشجو -** نه. مرك من، مرك خانواده‌ام را بدنبال دارد . من باید زنده بمانم، آدمهای زیادی هستند که بیرون ازمن زندگی می‌کنند، اما نمی‌توانند بدون من ادامه بدهند .

**نویسنده -** تویك نفری بایك مشت آدم بیرون ازخودت . اما من يك نفرم ، باهزار نفرتوی خودم . درحقیقت من يك نفر نیستم ، دونفرم . کشتن من کشتن دونفر است . البته لااقل کشتن دونفر. وگرنه اگر خوب نگاه کنی من هزار نفرم . من مثل این دهاتی کثیف يك لاشه خنك و خالی نیستم .

**دهاتی -** من همان لاشه‌هم نیستم . اما خیلی زیادم . میدانید . من صد رأس يك عالم گاو و گوسفندم . يك انبار گندم ، بزم ، گاو میشم ، ذرتم .

**زخمی -** (می‌نالد) - من خودم با این زخم . نمی‌شود تنها باشم. اما راستش را بخواهید . باید قبول کنید که ما چهار نفر که جمع شدیم بزور يك نفر را درست می‌کنیم ، بزور (ساکت می‌شود).

**نویسنده -** وای قهرمان شد ( معاینه‌اش می‌کند ) چه آدم شومی . انگار ارزش ندارد .

( يك انفجار، هياهو، و فریاد «آتش بزنید» . از فاصله دور...)

**دانشجو -** (می‌جهد) - آمدند (به نویسنده) نمی‌شود من و تو زنده بمانیم. این دهاتی و آن زخمی به قهرمان شدن می‌ارزد . اما من نه . میدانم توهم نمی‌ارزی .

**نویسنده -** (باشیطنت) - تواز کجا فهمیدی ؟

**دانشجو -** من این دهاتی را ...

**نویسنده -** جان من از کجا فهمیدی (می‌خندد) چه آدم با مزه‌ای هستی.

**دانشجو -** اینها باشد برای بعد . توزود بجانب و يك چیزی بنویس.

**نویسنده -** یعنی آنها باور می‌کنند که ما دونفر...

**دانشجو** - چرا نکنند مادونفر اسیردهاتی هستیم و چون ... بالاخره يك  
چیزی بهم می‌بافیم و تحویلشان می‌دهیم (نویسنده می‌نویسد) تو  
بنویس... مثلاً درود بر تو ...  
**زخمی** - (می‌بالد) - ای شیشه بر که ...  
**دانشجو** - خفه‌شو (به‌دهاتی) برو طناب پیدا کن (دهاتی باطاق پهلویی‌میرود)  
این مارا بهم می‌بندد . فهمیدی ؟ بصدلی می‌بندد و چند جای  
صورتان رازخمی می‌کند . اینجوری آنها باور می‌کنند .  
**دهاتی** - (باطناب برمی‌گردد) - بیا ...  
**دانشجو** - وقتی آنها آمدند تو بگو که ما اسیرت هستیم .  
**دهاتی** - شما مهمان من هستید . اختیار دارید  
**دانشجو** - (گوشش را می‌کشد) - گفتم اسیرت هستیم .  
**دهاتی** - گوشم را ول کن . شما اسیر من هستید . آخ ...  
**دانشجو** - (ولش می‌کند) - لعنتی . اگر بگوئی مهمانت هستیم ، مارا خواهند  
کشت ، تو را هم خواهند کشت . اما اگر بگوئی اسیرت هستیم  
فقط مارا می‌کشند . مامی‌میریم برای اینکه تو زنده بمانی .  
**دهاتی** - متشکرم . اما برای چه می‌خواهید من زنده بمانم ؟  
**دانشجو** - برای اینکه گندم بکاری و نان درست کنی تا برادران ما از گرسنگی  
نمیرند . ما بچه درد می‌خوریم .  
**دهاتی** - نه . من شمارا دوست دارم . من با شما می‌میرم . حالا که قرار  
است تو بمیری من می‌گویم شما مهمان من هستید .  
**دانشجو** - (گوشش را می‌گیرد) - گفتم تو باید زنده بمانی (گوشش را میکشد)  
دهاتی فریاد می‌زند (فهمیدی ؟ (ول می‌کند) حالا بیا با این طناب  
مارا ببند .  
**نویسنده** - (کاغذی را که نوشته توی جیب می‌گذارد) - يك چیزی با عجله  
نوشتم . نوشتم که من و تو برای کمک آنها اینجا آمدیم و ...  
**دانشجو** - بسیار خوب ، بسیار خوب ( به‌دهاتی ) طناب را بگیر و ما را  
بهم ببند .

**دهاتی -** (بانگاه ابلهانه) - شمارا بیندم ؟ شوخی نکن  
**نویسنده -** بله . ما را ببند . دست و پای ما را ببند . این کار به نفع  
توست .

**دهاتی -** من عادت ندارم آدمها را بیندم . اختیاردارید . من فقط گاوها  
را می بندم .

**دانشجو -** حالا ما را ببند . فرق نمی کند ، فکر کن که ما گاویم . بیا گاو  
بازی کنیم .

**دهاتی -** نه . شما مهمان هستید (قهر می کند) من این کار را نمی کنم . ما  
عادت نداریم مهمان را طناب پیچ کنیم . من از این بازی ها خوشم  
نمی آید . عوض گاو بازی لی لی کنیم . من لی لی دوست دارم (لی لی  
می کند) .

**نویسنده -** حرف مفت زن . يك عمر برایشان فریاد زدم ، آخرش فهمیدم  
که برای يك مشت آدم مسخره فریاد زده ام ( فریاد می زند )  
می گویم دستهایمان را ببند ... یا الله

**دهاتی -** گفتم من دست آدمها را تابحال نبسته ام . من خوشم نمی آید دست  
آدمها را ...

**نویسنده -** ( ناگهان حالتش عوض می شود ) - ما که آدم نیستیم (می خندد) این خیال  
می کند که ما آدمیم (بدانشجو چشمک می زند)

**دانشجو -** (می خندد) - تو خیال کردی که ما آدمیم ؟ ما گاویم پسر . تو تا حالا  
نفهمیده بودی که ما گاویم ؟

(نویسنده و دانشجو هر دو بشدت می خندند . دهاتی اول آرام و  
بعد بلند شروع می کند بخنده کردن ، زخمی هم می خندد)

**نویسنده -** عجب گاوی هستی . دو تا گاو با تو حرف می زدند و تو خیال کردی  
آدمند . ببین ما گاویم . چه چیز ثابت می کند که من آدمم ؛ ها ؟  
(مثل گاو نعره می کشد)

**دانشجو -** منم گاو (مثل گاو نعره می کشد) .

زخمی - (بشدت می خندد) - حالا که لحظه ، لحظه گاو شدنست ، منهم گاوم (ادای گاوها را در می آورد و نمره می کشد)  
نویسنده - دیدی همه ما گاویم (نمره می کشد) حالا ما را ببند . ما گاوها ترا دوست داریم .

دانشجو - علف . علف (مثل نویسنده ادای گاو را در می آورد و جست و خیز می کند . دهاتی از خنده روده بر شده . او هم لحظه بلحظه صدای گاو در می آورد)

دهاتی - چه گاوهایی خوش مزه ای هستید . شما شهریه ها چه خوب هستید مهمانان من از اینکه مرا سرگرم می کنید تشکر می کنم ( نمره می کشد) تشکر می کنم (نمره می کشد) تشکر می کنم (نمره میکشد) مهمانان من شما ... (هیاهو. از فاصله نزدیک . و یک صدا دآهسته قدم بردارید. اینجا انتهاست. سکوت .... یک ثانیه، دو ثانیه، سه ثانیه ... تاسی ثانیه )

دانشجو - ( در خود بیک چیز پی برده ) - دیر شده . زمانه ناگهان ته کشیده .

نویسنده - (بسه نفر دیگر) - مردهای کوچک خدا حافظ (گریه می کند)  
زخمی - هیچ جا زخمی ها را نمی کشند . آنها را معالجه می کنند . می برند بیمارستان .

دهاتی - بیمارستانها پر از زخمی ست . شنیدم که زخمی ها را با شن کش می برند بیمارستان و مثل شن میریزند روی زمین .

زخمی - می بینم که روح از پای من خارج شده (در بهت) و در گل سرخ خانه ام حلول می کند . من حالا هم گل سرخم هم آدمم ، هم زخمی .

دانشجو - (تقریباً بلند و آمرانه) - ساکت (بعد از سکوت طولانی ) یک لحظه پیش (صدایش خفه تر می شود) حس کردم که واقعا گاو شده ام ترس برم داشت . من دیگر ادای گاوها را در نمی آوردم ( یقه نویسنده را می گیرد و بلندش می کند ) می شنوی . من گاو شده بودم (نویسنده را ول می کند و قدم میزند . بقیافه ها نگاه می کند.

کم کم پریشان تر می شود . انگار حواسش پرت است . پس از چند دور ناگهان بطرف اطاق پهلویی میرود (

نویسنده - برای چه آنجا میروی ؟

دانشجو - من از اینجا، می خواهم خورشید را هدایت کنم (وارد اطاق می شود صدایش از آنجا ) من از اینجا زمین را متوقف خواهم کرد .

دهاتی - (فریاد میزند) - او پیامبر شده . او پیامبر شده (زانو میزند) ای آدم بزرگ تراستایش می کنم . دستهای من ترا ستایش میکنند . بازوان من تراستایش می کنند (سجده می کند) از این پس هر تخمی که برخاک پیاشم با نام تو آغاز می کنم . توجه بزرگی . فقط از تو می خواهم که خورشید را باینجا هدایت کنی . باینجا ، باینجا (با دست بزمین می کوبد) اگر خشم زمین را ساکن کند، از تو می خواهم شالیزار مرا معاف کنی ؟

نویسنده - (بلندش می کند) - مسخره . بازی کافست . گمان اولین مرید هر پیامبری دهاتی بوده .

دهاتی - ( با نگاه باز ) - دیدی ؟ دیدی چه گفت ؟ سجده کن . سجده کن .

نویسنده - (تکانش میدهد) - پشت در ساطور کمین کرده . يك لحظه دیگر گردن گردن لاغروظریفم - (گردنش را لمس می کند) خون آلود گوشه اطاق خواهد افتاد . سجده کردن و نکردن یکیست ( می نشیند . محزون) مردن برای من مشکل نیست ! مردن برای من مشکل نیست ! اگر قول بدهند و البته قول مردانه بدهند ، که بتوانم در آن دنیا آسمان را بزیبایی اینجا ببینم (مکث) بمن يك زمین کوچک ، با جنگل و کوه و ستاره های آسمانش بدهید و ببینید که چگونه با لبخند خواهم مرد . اگر توی گور شهرم را بمن بدهند ، شهرم را با آن بامهای سفالی و بارانهای پائیزی و کوچه های سنك فرشش بمن بدهند ، تا بتوانم غروبها توی کافه های بنشینم و قهوه بنوشم و از پشت شیشه مردان مطیع و نگاههای گوسفندیشان را ببینم ، و یا

کتاب بخوانم ، بنویسم : وگاهی از دیگران نفرت داشته باشم ،  
 ویاگاهی بچاپخانه بروم وبوی کاغذ وحروف را بشنوم ، وشبها  
 مست بکنم ودنبال دخترها بیافتم ، آخ خواهید دیدکه منتظر  
 ساطور نخواهم ماند وباتیغ کوچکی شاهرگم را خواهم برید  
 ( مکث ) من فقط از يك چیز می ترسم . از هیچ شدن و حس  
 نکردن .

دهاتی - ( با همدردی کامل) - اگر می توانستم زمین را کوچک کنم ، آنوقت  
 فقط مزرعه هایم را برمیداشتم وبقیه رابتو می بخشیدم توزمین را  
 بدون مزرعه های من قبول می کنی؟ ( نویسنده گوش نمی دهد) اگر  
 ناراضی هستی آنها را هم بردار ( به زخمی) کاری برای او نمی توانی  
 بکنی ؟

زخمی - زنبورها محاصره ام کرده اند - گم شوید کثافتها ( انگار مکس می -  
 پرانند ) می - خواهند عصاره ام را بخورند ، تا بتوانند بآدمها  
 عسل بدهند . بآدمها ، هوم . من کاری از دستم س - ساخته  
 نیست ؟

دهاتی - ( باطاق پهلویی اشاره می کند) - اومیتواند ... او میتواند به این  
 ( اشاره به نویسنده) کمک کند .

زخمی - ( میجهد) - مثل اینکه زمین متوقف شده ( به دهاتی) تو چیزی  
 حس نمی کنی ؟

دهاتی - نه . درحقیقت من هیچ وقت حس نکردم که زمین میچرخد .

يك صدا - ( ازدور) - بیائید ردپاها را ببینید ( همه هه)

زخمی - دهاتی .

دهاتی - ها .

زخمی - مامیمیریم . همه ما را میکشند . اگر نکشند عوضان میکنند .

دهاتی - من دلم نمیخواهد عوض بشوم ( دراز میکشد) من اینجا دراز می -  
 کشم . آنها می آیند و داد میزنند در را باز کنید اما ما در را باز  
 نمی کنیم . نه ؟



زخمی - ما در را باز نمی کنیم . منهم میمیرم . یعنی خودم را بمردن  
میزنم . تاحالا دیده بودی که يك زخمی اینهمه زنده بماند ؟  
(از زنده ماندنش خوشحال است)

نویسنده - ( ناگهان بلند میشود ) - جوان ، دهاتی ، بمن كمك كن ، بمن كمك كن .  
دهاتی - ( باقیافه دوستانه ) - هر چه بخواهی .

نویسنده - من چیز مهمی نمی خواهم ، فقط يك جعبه بمن بده ... يك  
جعبه تقریبا بزرگ ، اینقدری ( با دست اندازه اش را تعیین  
می کند )

دهاتی - ( باتعجب ) - جعبه ؟

نویسنده - بله . جعبه . يك جعبه زود .

دهاتی - جعبه برای چه ؟

نویسنده - جعبه برای زنده ماندن . عجله كن ( دستش را میگیرد و بلند  
میکند ) یا الله .

( دهاتی مبهوت باطاق پهلویی میرود . يك لحظه بعد ناگهان فریاد  
میزند و بیرون می آید )

نویسنده - ها ، ها . برای چه داد میزنی ؟

زخمی - ( مینالد ) - چه شده ؟

دهاتی - ( وحشت زده ) - نگاه كن ، نگاه كن ( می لرزد ) آنجا را ببین

( نویسنده داخل اطاق میرود ، وقتی بر می گردد گیج و گنگ  
است )

زخمی - چه خبر شده .

دهاتی - مهمان من ...

زخمی - ( بالبلخند و آهسته ، انگار که میمیرد ) - زمین را متوقف کرد ؟

میدانستم از من انتقام میگیرد . دل خوشی من این بود که توی  
خاك بخوابم و بچرخم . مثل آنوقت ها که بچه بودم و تاب میخوردم  
اما او نگذاشت . این را از من گرفت .

نویسنده - خفه شو او خودش را آویزان کرد. باکراواتش خودش را آویزان کرد .

زخمی - باکراوات ؟ (میخندد) باورکردنی نیست .

نویسنده - مگر جثه‌اش یادت نیست ؟ ریز بود . حتی ریزتراز ریز بود .  
دهاتی - حالا چه کارکنیم ؟

نویسنده - میروی دنبال جعبه ، زودتر (دهاتی میرود) چندتا میخ و چکش هم پیدا کن . من باید منتظر بمانم . يك روز ، يا يك قرن .  
من باید منتظر بمانم و بعد ناگهان سربکشم و داد بزنم . باور کن که آخرین فریاد من آخرین فریاد هر آدم و هر حیوانست .  
فریاد شومی که گیاه را خشک می‌کند و کوه را میریزد . آنگاه ، روز آخر است . روزی که خورشید ، بجای حرارت ، رطوبت می‌باشد (مکث) دهاتی ! چکش یادت نرود . چه روز حساب نشده‌ای ، غروب رسیده . ناگهان غروب رسیده . نمی‌فهمم .  
چه احتیاجی بمن بود . ها ؟ با توام زخمی چه احتیاجی بمن بود ؟

زخمی - نمیدانم . فکر می‌کنم که تو انتخاب شده بودی که از این دهاتی چکش بخواهی ، و من انتخاب شده بودم که زخم بردارم .

دهاتی - با يك جعبه چوبی بزرگ و چندتا میخ و چکش وارد می‌شود .  
(با خودش حرف می‌زند) - زبانش را برای من در آورده ، خوب از دستم چه برمی‌آمد که نکردم ؟ چشمهایش را برای من باز کرده که بترسم . دیگر نمیدانم که من از این جور چشمها زیاد دیده‌ام (به نویسنده) حالا چه کارکنم ؟ هیچ معلوم است که میخواهی چکار کنی ؟

يك صدا - (از نزدیک) - کلبه ، آخرین کلبه .

نویسنده - (باعجله جعبه را می‌گیرد و روی زمین می‌گذارد و داخلش می‌شود)  
این تنها موردیست که از جسم بزرگم شرمند هستم . کاش قدیک يك مورچه بودم ، تا می‌توانستم در کوچکترین شکاف دیوار

مخفی بشوم (پاهایش را بفل می‌کند و بزورتوی جعبه می‌خوابد)  
من اینجا قوز می‌کنم و منتظر می‌مانم. آنقدر میمانم تا بوبگیرم.  
فقط از خدا می‌خواهم بوی تعفنم آنقدر شدید باشد تا همه مردم  
دنیا آنرا بشنوند (در جعبه را می‌گذارد) دهاتی ! در جعبه را  
می‌خکومی کن ، و نپرس برای چه .

**دهاتی -** سؤال نکنم ؟ (در جعبه را برمی‌دارد) از خودم هم سؤال نکنم ؟  
**نویسنده -** از خودت مجازی ، سؤال کن .

**دهاتی -** (در جعبه را می‌گذارد) - از خودم سؤال می‌کنم (يك ميخ  
برمی‌دارد و با چکش می‌کوبد) من از تو نمی‌پرسم که برای چه  
درون جعبه رفتی ، این بمن مربوط نیست (يك ميخ می‌کوبد)  
اختیار هر آدمی دست خودش است . اما من برای چه میخ  
می‌کوبم ؟ اگر سرم را ببرند ، توی جعبه نمی‌روم و اگر بروم  
(يك ميخ می‌کوبد) هرگز نمی‌گذارم در جعبه را ببندند . این  
با مردن یکیست .

**نویسنده -** (از درون جعبه) - گاهی لازم است که آدم موقتاً بمیرد .

**دهاتی -** از تو نمی‌پرسم که مرگ موقتی یعنی چه . فقط از خودم  
(می‌کوبد) می‌پرسم شما تا حالا کجا بودید ؟ (میخ می‌کوبد)  
چرا وقتی که می‌خواستم فرار کنم شما آمدید ؟ (می‌کوبد) می‌بینی  
که از تو سؤال نمی‌کنم. اینها را از خودم می‌پرسم . اما جوابش  
را از کی بگیرم ؟ (می‌کوبد)

**نویسنده -** همیشه آرزویم این بود که میخ‌های تابوتم را بشمرم (مکث) از  
زخمی چه خبر ؟

**دهاتی -** ظاهراً مرده . حرفی نمی‌زند . صداهای بیرون را می‌شنوی ؟  
**نویسنده -** خیلی خفیف .

**دهاتی -** اما من خیلی شدید می‌شنوم (می‌کوبد) زخمی ظاهراً مرده ،  
دانشجو ظاهراً زمین را متوقف کرده . (می‌کوبد) - چون لاشه‌اش  
بین زمین و آسمان معلق مانده و تکان نمی‌خورد ، و تو ظاهراً

گم شده‌ای . فقط من هستم . کاش منهم ظاهراً بودم ( می‌کوبد )  
میدانی ؟ من همیشه در این ساعت گاوها را بطویله می‌بردم و آرزو  
می‌کردم که روزی برسد و این کار را نکنم ( می‌کوبد ) اما دلم  
نمی‌خواست بجای بردن گاوها بطویله مهمانم را زنده بگورکنم  
( می‌کوبد ، می‌کوبد ، وبا نفرت می‌کوبد ) کافی نیست ؟

نویسنده - کافست .

دهاتی - خوب . مثل اینکه دیگر احتیاجی بمن نداری .  
نویسنده - فقط يك چیز می‌خواهم . تو بآنها نخواهی گفت که من توی  
جعبه‌ام . نه ؟

دهاتی - نه ( مکث ) حالا تو چکار می‌خواهی بکنی ؟  
نویسنده - فکر .

دهاتی - بچه درد می‌خورد . من اصلاً فکر نمی‌کنم . مادرم می‌گفت ، ...  
راستی تو مادر داری ؟  
نویسنده - نه .

دهاتی - من باید این را می‌فهمیدم . بقیافه‌ات نمی‌آید که مادر داشته  
باشی . اگر می‌خواهی فکر بکنی ، بمادرت فکر کن .  
نویسنده - من باید بنویسم . دلم می‌خواهد تا لحظه آخر بنویسم .  
دهاتی - فکر می‌کنی که بتوانی بجائی برسی ؟  
( هیاهو از فاصله بسیار نزدیک صدای قدمهای نظامی صداهائی  
پشت دیوار و ... )

يك صدا - ( محکم و مردانه ) - در را باز کنید .

دهاتی - میدانستم . بخدا گفته بودم که می‌گویند ، در را باز کنید . چکار  
کنم ؟ ( مکث ) می‌گوئی بازش کنم یا بمانم که بشکنند ؟ ( مکث )  
چه فایده دارد که در را بشکنند بالاخره آنها داخل کلبه می‌شوند  
دلم بحال کلبه‌ام می‌سوزد . نمی‌توانم شکستن درش را ببینم  
( مکث ) اما هر چه تو بگوئی .  
( به در و دیوار مشت می‌کوبند )

صدا - باز کنید باز کنید .  
دهاتی - حرف بزَن . بازکنم ؟ (مکث) لعنتی (باکینه بجعبه نگاه می کند)

درست جایی که باید حرف بزَن ساکت است .

و چند لحظه مردد می ماند . هیاهو شدیدتر شده .  
بدیوار مشت می کوبند . دهاتی وسط صحنه ایستاده  
و گیج است . به در طوری می کوبند که انگار می خواهند  
بشکنندش .

دهاتی ناگهان بطرف در می رود . حرکتش همراه است  
با اوج هیاهو ( بصورت سرسام آور ) اوج قدمهای  
نظامی ، اوج کوبیدن، بدر کوبیدن بدیوار و صدای طبل  
مارش ، طبل - مارش ، طبل - مارش . دهاتی در بین  
این صداها چند ثانیه پشت در مکث می کند .

وقتی که در را باز می کند ، صداها ناگهان می خوابد  
انگار ، پشت دیوار چیزی نبوده . فضا ساکت است .  
مثل خلاء، دهاتی مبهوت است . سرش را از در بیرون  
می برد . ناگهان سه دست مختلف جسمش را می کشد.  
در بهم میخورد . زخمی تکانی بخودش می دهد و  
آهسته چشمش را باز می کند ، و بعد می بندد .

آن پشت ، بعد از يك لحظه صدای فریاد دهاتی بگوش  
میرسد ، فریاد وحشتناکی که بخاموشی میرود . مثل  
فریاد آدمی که به سیاه چال سقوط می کند ، و یا از کوه.  
پشت فریاد ، صدای شیپور بگوش می خورد . غمناك ،  
آرام ، عین بغضی که در گلو گیر کرده و صدای يك  
نفر که می گوید :

- تمام .

ناگهان همه در می گیرد . صدای خنده های مستانه ای  
بگوش میرسد . نزدیک تر ، صدای گامهای سنگین تویی

صحنه میدود . گامهائی که هر لحظه نزدیکتر می‌شوند .  
و سپس ...

يك تعقیب‌کننده در را بهم می‌کوبد . اول همانجا جلوی  
در می‌ایستد و نگاه جوینده‌ای باطراف می‌اندازد . بعد  
باطاق پهلویی میرود . از آنجا بعد از چند لحظه بیرون  
می‌آید . بی‌تفاوت است . بزخمی که میرسد ، لگدی  
بسینه‌اش می‌زند ، بعد خمیازه می‌کشد و روی جعبه  
می‌نشیند . کفشش را در می‌آورد و پاهایش را ماساژ  
میدهد . بعد از جیبش سیگار در می‌آورد و روشنش  
می‌کند و پك عمیقی می‌زند ، و دود غلیظش را بطرف  
تماشاچی‌ها پف می‌کند و بعد ...  
و بعد پرده .

رشت - بهمن ماه ۱۳۴۴

## محمود طیاری

### قیصر

(بازی در يك چهارم پرده)

چشم انداز :

بر که ، شمشادهای وحشی ، صدای آب ، و صدای شنای  
دخترها . زمین در احاطه‌ی گیاه ، جای جای تراشه‌ی هیزم،  
کنده‌ی يك درخت، و راهی به دور، به خانه‌ی پیر خارکن

دختر اول - می، آنجا را ..

دختر دوم - چی؟

دختر اول - پستانهایت روی آب .

دختر دوم - من؟

دختر اول - وقتی به پشت روی آب می‌خوابی

دختر دوم - خب .

دختر اول - مثل دو زنبق سفید روی آب

(می‌خندند . دختر سوم می‌آید ، و از لای شمشاد ها نگاه

میکند . )

صدا

دختر سوم - (عصبی) مثل دوتا زنبق سفید که يك وزغ رویش نشسته .  
تاچشمتان چهارتا نیائید اینجا . گفتم این آب طلسم است .  
نمیشود بهش نزدیک شد . گرفتاری می آورد .

دختر اول - از همان گرفتاریها که برای تو آورد ؟

دختر دوم - زخم میخواهی بزنی ، چوبی ، چاقویی ، چیزی بردار .  
اتفاقی بود ، افتاد . و تو نمیخواهی ول کنی .

دختر اول - آخر نه . خودش نمیخواهد ول کند . انگار من میدانم این  
چه دردش است .

دختر سوم - فدای سرم . اینقدر توی آب بمان تا مثل همان زنبق که می  
گفتی از هم وابشوی .

(میخواهد برود)

دختر اول - مثل تو سیاه بخت که نمیشوم .

دختر دوم - هی ، چه خبرت است ؟

دختر اول - هرچه نمیخواهم حرف بزنم .

دختر سوم - بهت حالی میکنم .

دختر اول - به پدرت حالی کن که زیردلت چه می جبهه !

دختر دوم - پس این پیراهن من کجاست ؟

دختر اول - روی یکی از همین شاخه هاست ، لابد ..

دختر سوم - به پدرم حالی میکنم تو چه جانوری شده ای . انگار که نمی  
دانم برای چه می آیی اینجا ؟ تو شنیده ای مردی در جنگل  
آواز می خواند . اما با صدای خودش نمیخواند . شاید

میخواهی با اجنه حرف بزنی؟

دختر اول - با اجنه هم که حرف بزنم ، میدانم خودم را چطور حفظ  
کنم . ترا باش که معلوم نیست از کدام مارمولک آبتن



شده‌ای .

دختر سوم - مارمولك نیست ، آدم است . می‌خواهی عكش را نشانت

بدهم تا از حسادت بترکی؟

دختر دوم - (از پشت شمشادها می‌آید) تو راست می‌گوئی . من او را

دیده‌ام .

دختر اول - (می‌خندد) هاها.. لابد بالایش هم بلنداست !

دختر دوم - اتفاقاً هم همینطور است . يك قدی دارد ..

دختر اول - به بلندی این چنار..!

(دختر سوم بغض میکند)

دختر دوم - مارمولك این توئی . خجالت نمی‌کشی ، خواهر!

دختر اول - راست می‌گوید خودش را نشان بدهد ، نه عكش را ..

(دختر سوم گریه میکند)

دختر دوم - (عصبی) حالا تو چرا داری می‌سوزی . گفتم که این يك اتفاق

بود . از این آب لعنتی دل نمی‌کنی؟ مارفتیم .

(می‌خواهند بروند)

دختر اول - دنبال رختهایم می‌گردم .

دختر دوم - زود باش

دختر اول - هی ..

دختر دوم - چی به ..

دختر اول - نرو ، من می‌ترسم .

دختر دوم - زود باش

دختر سوم - من می‌روم . تو بمان با او برگرد . مواظب باش با کسی

حرف نزنند .

( میرود )

دختر دوم - (روی کنده‌ی درخت می‌نشیند . پرسنده ، وخوشحال) مثل  
دو زنبق روی آب .

صدای یکمرد - مثل خرگوش کوچکی روی برف  
(دختر می‌ترسد . فریاد کوچکی می‌زند ، وبه دورو برش  
نگاه میکند)

دختر - تو..تو.. تو که هستی ؟

صدا - من ؟

دختر اول - با که حرف می‌زنی خواهر ؟

دختر دوم - هیچکس

صدا - مثل دو نصفه‌ی يك نارگیل که روی آب شکسته ، با يك  
کشمش روی هر کدام !

دختر - (آرام و متعجب) تو .. تو که هستی

صدا - قیصر .

دختر - کی .. ؟

دختر اول - (از پشت شمشادها می‌آید) بریم .

دختر دوم - (دستپاچه) آمدی

دختر اول - چه سرد بود . بریم .

دختر دوم - بریم .

(در حال رفتن بر می‌گردد و نگاه میکند)

دختر اول - دنبال چیزی می‌گرددی.؟

دختر دوم - (قاطع) نه .

(آنها خارج می‌شوند)

صدا - هنگام آن است که دندانهای ترا

در بوسه‌ئی طولانی

چون شیری گرم

بنوشم\*

( و در قهقهه‌یی طولانی ، ماری از میان شمشاد ها به صحنه  
می‌جهد . )  
همزمان صدای دختر اول : وای خواهر صبر کن . دستمالم  
را جا گذاشته‌ام .

صدای  
دختر دوم - ( مشتاق ) کاری ندارد . الان می‌روم برایت می‌آورم .

صدای  
دختر اول - نه ، باش خودم می‌روم .

( از راه می‌آید ، و با صدایش مار پنهان می‌شود )  
دختر اول - قیصر ، قیصر ، آخرش با همین دستهای خودم ترا میکشم .  
کجا هستی ؟

( پچ پچه‌یی میان برگها . و هیچ )  
تو مثل يك مار همه‌اش جلد عوض میکنی . گاهی با من ،  
گاهی با خاور . حالا هم با ... بینم اصلن تو کی هستی ؟

( پچ پچه‌یی میان برگها )  
رفتارت که غیر آدمها است . نکند جانوری ، چیزی باشی ؟  
( پچ پچه‌یی میان برگها )

مار ، یا روباه . چه فرق میکند . حرفی داری بزنی ؟  
( پچ پچه‌یی میان برگها )

صدایت مفهوم نیست . میدانی ، زبانت بند آمده . تو با  
صدای خودت نمیخواندی ؟ درست است ؟  
( صدایی نامفهوم و خشمگین )

---

\* از ا . بامداد ، عزیز و والا ، به وام آمده است .

خدا میداند چقدر خوشحالم. پتهات دارد روی آب می افتد  
دلم میخواهد این را به همه بگویم .

صدا - نه . تو باهیچکس حرف نمیزنی !

دختر - ها .. میدانستم اینجایی (میخندد) حرف نمیزنم ؟ چه باطل  
من اینرا فریاد میزنم . ( مغموم و کنجکاو طرف صدا می  
رود) اما يك چیز، کاش به حرف نمی آمدمی . هیچ نمیگفتی  
این اعتراف سنگینی بود . خودت را برای من شکستی .  
هیچ میدانی؟

(گریه میکند)

صدا - کدام گوزن باشاخواهیش دارد مرا درهم می پیچاند ؟

دختر - خفه شو ..!

(سکوت)

بازی تمام شد .

(مکث)

بگذار من اینرا بهمه اعلام کنم .

صدا - به همه ؟ حتی به خواهرهایت ؟

دختر - حتی به پدرم . (آهسته ، باخودش) به عموهایم ...

صدا - به آن خارکن پیر؟ (قهقهه میزند)

دختر - من اینرا بهمه حالی میکنم .

صدا - پس خوب حالی شان کن .

( واز میان برگها ، به پشت پای دختر می جهد . نیشی و

فریاد . دختر می افتد ، آخی و همزمان دختر دوم هراسان

میرسد . ماررفته است .)

دختر دوم - وای خدایا ، چی شده ، خواهر ، خواهر جان .

(متوجه زخم می شود ، و گریان جای آنرا می مکد )  
 دختر اول - ( آه میکشد و لبخند میزند ) میدانی چقدر خوشحالم ..  
 بالاخره اورا دیدم . تو خوشحال نیستی ؟  
 دختر دوم - ( گریان ) خواهر جان ..  
 دختر اول - ( آه میکشد ) او يك ماراست .  
 دختر دوم - کی ؟  
 دختر اول - فکرش را هم نمی توانی بکنی . همان که در جنگل می خواند .  
 همان که باتو .. ( صدایش ضعیف می شود ) من .. و خوا ..  
 خواهرم بود .  
 دختر دوم - ای خدا ، کی ؟  
 دختر اول - ه .. ه .. هم .. آ .. ن .. ق .. ق .. قی .. ص .. صر ..  
 دختر دوم - ( متعجبانه فریاد میکشد ) قیصر ؟!  
 دختر اول - به .. به .. به خا .. به خاور بگو .. بگو .. به .. چه ..  
 بچه اش .. را .. ب .. بینه .. دا . زد .  
 ( پرده )

رشت - آبان ۴۷



# دفتر قصه

## تابستان سرد

### ۱

اسحق که بده رسید . غروب نارس بود . دوری رنگ و سبک ،  
هوا طعم گسی داشت . بوی نان بوی خاک ، بوی علف ، و بوی تپاله  
قاطی بود . انگار هوا ازدود تریاک پر بود . اهل ده جلوی مسجد منتظر  
اذان بودند . مرد ها خسته بودند و چمباتمه زده بودند . تازه از کار  
برگشته بودند . گرمایشان میشد و گرمای روز ، هنوز در هوا بود .

و تشنگی میداد . کدخدا که اسحق را دید گفت : خدا قوت .  
 اسحق گفت : خدا نگهدار .  
 و نشست کنار کدخدا . خستگی مثل خاک جاده توی چهره اش بود  
 و توی نفسش ... که به هن هن افتاده بود .  
 کدخدا گفت : دست خالی هستی کو بارو بونت ؟!  
 اسحق رفت تو خودش ... و اهل ده که آمده بودند دور کدخدا و  
 اسحق . کنجاکو و شکاک : نگاهشان را بهم دادند .  
 کدخدا گفت : چته ؟ .. چرا اوقات تلخه ؟!  
 اسحق گفت : دس روی دلم نذار . کدخدا .  
 عبدالجواد مرده شور ، که پهلوی کدخدا چمباتمه زده بود . گفت :  
 بلادور باشد . مگه اتفاقی افتاده ؟!  
 اسحق تلخ بود . و صدایش گریه داشت ... نگاهش را به عبدالجواد  
 داد و گفت : تموم داروندارم از بین رفت . میخواستی چه اتفاقی  
 بیفته ؟  
 کدخدا گفت : چطوری ؟ کی ؟! حرف بزن ..  
 اسحق گفت : صبزود .. راه افتادم پیام اینجا .. قصدم بود که  
 موندگار بشم .. زن و بچه ام را همراه آوردم . بایک گاری بار و اسباب ...  
 بچون خودت کد خدا توی راه هر کی دید گفت اوه ... چه بارو  
 بونه ای ... ؟!  
 عبدالجواد گفت : ماشاءالله هم نگفتن !  
 اسحق گفت : نه بابا ، لال بشه . اون زبونشون ... امون از چشم  
 مردم . به سربالائی کتل بی بی زهرا که رسیدیم . خره دیگه نتونست  
 بیاد بالا ... هرچه زور زدم نشد ، که نشد . آخرشم ...  
 کد خدا دستپاچه میان حرفش دوید . و گفت : زن و بچه ت که



کاری نشدن !

اسحق گفت : نه... اما خرم از اولشم خر خوبی نبود . لامصب از..  
نفس می کشید . سرم کلاه گذاشتن .

کدخدا گفت : خرت بجهنم ! زن و بچه‌ت که کاری نشدن جای  
شکرش باقیس . خدایا هزار مرتبه شکر ت...

اهل ده نگاه کردند : با آسمان که تیره بود. لب‌هاشان لرزید و دعا  
مثل نسیم توی هوا پاشید .

اسحق گفت : اما خرم . کدخدایی خر همیشه ...

کدخدا گفت : غصه‌ش نیس . چیزی که توی دنیا زیاده خره..  
آدم مال دنیا رو برای جونش میخواد .

عبدالجواد گفت : راس میگی کد خدا دنیا پرغر والاغه چیزی  
که کمه آدمه . خر فراونه ، هر قدر که دلت بخواد.

و نگاه کرد به اهل ده . که توی فکر بودند و خندید : سید شال  
سبزی که کنار دیوار مسجد قد کشیده بود گفت : خوشمزگیم خوب  
چیزیه ...

کدخدا گفت : حاج سید ابوطالب ول کن . بینم زن و بچه‌اش  
کجاین .

اسحق گفت: توراه . . . پیاده که نمی تونستن بیان . تازه اگر  
میومدن . بارو بونه‌ام بی صاحب می موند. دزد می برد !

عبدالجواد خندید : دزد ! دزد کجا بود ؟! خدا پیامرزه شاه  
فقیدرو که خایه‌هاشونو کشید .

کدخدا گفت : بدکاری کردی . کسی زن و بچه‌شو تنها توی  
بیابون نمیذاره .

حاج سید ابوطالب گفت : غیرتم . خوب چیزیه .

عبدالجواد گفت : خبه بابا . تویك سنجت رو توی هفتادسوراخ  
قایم می کنی.

كد خدا گفت : ول كنین بابا ، ول كنین . شمام كه همیشه بهم  
می پرین . برو اسحق ، خرم رو از طویله در آر . باخودت بیر.. خوب  
نیس زن و بچه توی بیابون بمونن .

حاج سید ابوطالب گفت : منم همراهات میام كه تنها نباشین .  
دهاتی بلندقدی گفت : منم میام .  
عبدالجواد گفت : منم میام .

اسحق گفت : خداخودش عوضتون بده .  
راه كه افتادند ، صدای اذان بلندشد . كد خدا نگاهشان كرد كه  
تندو شتابزده بودند . جاده زیر پایشان كش میآمد . هوا تیره بود . و  
شب روی بال كلاغها بود . كه آسمان را پر کرده بودند .

## ۲

دكان اسحق كنده و بزرگ وسط ده افتاده بود . مثل دكانهای  
شهر سفید بود ، قشنگ بود و ، پر بود . زنها آمده بودند . ونشسته بودند  
توی آفتاب . روبروی دكان اسحق . و گنج حرف زدن بودند . صداشان  
مثل پرواز زنبورها ، گنگ و هم و سبك بود . بچه ها جلوی دكان اسحق  
بودند و نگاهشان توی آن بود . يك زن شهری داشت با اسحق چانه  
میزد . و صدایش از لای در بیرون میدوید . زن كد خدا با پارچه ای كه  
خریده بود . آمد بیرون . و بكر است رفت سراغ زنها ... زنها دورش  
را گرفتند و هوا پراز صدا شده انگار كلاغها آشوب کرده بودند .  
صداشان بلند و رسا و قاطی بود .

«چه پارچه خوبی ...»

«خیلی قشنگه ...»

« جون میده برای عروسی صغری ... »

« خیلی خوبه ... »

« پولشم خوبه ... »

« ما که پولی توی بساطمون نیس ... خوش بحال پولدارها زن کدخداگفت : پول نمی‌خواد . نسیه بگرین . بابا اسحق که خوب آدمیه چشم و دلش سیروپره ، منم نسیه گرفتم . خدا بزرگه . هروقت که داشتیم بهش میدیم . سرخرمن . خدا سایه شوهرامون رو از سرمون کوتاه نکنه .

زنهاباشک و تردید . یکی یکی خزیدندتوی دکان اسحق . اسحق خوشحال شد . و خنده چشمانش را پر کرد . وزنها خجول و شرمزده سرشان را زیر انداختند . حیا مثل حنائی که به سرشان زده بودند . زینتشان بود . اسحق با لچک گلی رنگی که بزنی فروخت . خجالت همه را شکست . و شرمشان را ریخت . زنهای خندیدند . بچه‌ها خوشحال شدند . و اسحق حس کرد که گرم شده و دکان پراز صدا شد .

### ۳

هوا داغ بود . گرم بود . سخت تب کرده بود . بوی عرق میداد مشد باقرشعرباف دیوانه شده بود ایستاده بود وسط ده ، آلتش را در آورده . بود سیاه و بد ریخت و نشان میداد بزنها ، که روی پشت بام خانه‌ها جمع شده بودند . و یکریز فحش میداد . بدجوری هم فحش میداد ... شرم نبود .

کدخداگفت : مشد باقر . چرا فحش میدی ؟ اینا که خواهر و مادر خودتن .

مشد باقر خندید ، بلند و طویل ، که کدخدا ترسید .

— منکه شمارو فحش نمیدم . اسحق رو فحش میدم . آخه دلم میسوزه ،

اون زن ... نونم رو آجر کرد .

کدخد گفت : سرزبون تو گاز بگیر . استغفار کن مگه نون تو ، دس  
مردمه روزی رسون خداس . هیچکس نمیتونه لقمه ی یکی دیگه رو بخوره .  
مشد باقر نگاه کرد . به کدخدا . و خنده شد بلند و طویل و کشدار  
خندید ... که کدخدا ترسید .

– بازم فحش میدم گور بابای همه تون . خیال میکنین اسحق کوه  
کنده . عبدالجواد . ترسان و بیم زده خودش را قاطی کرد .

– مشد باقره خودت انصاف بده پارچه هائی که تومی بافتی ، بچه  
دردمی خورد . همه شون سیا بود – سیا . و بد ترکیب . آدم مجبور  
بود سال بدوازده ماه لباس عزا بپوشه :

مشد باقر گفت : مگه باباها تون غیر از اینا می پوشیدن مگه اونا  
عقل نداشتن . که رنگ سیا بده .. خیال می کنین ، عقلتون از اونا  
بیشتره ... اونا قدیمی بودن ، بهتر از شما می فهمیدن .

دهاتی قد بلندی که قاطی زنها بود . صدایش را بلند کرد .  
مشد باقر گفت نیگا کن . آدم حظ می کنه . بزنی و بچه اش نیگا  
کنه . لباس های برشون رنگه – برنگه ، توی خواب هم آدم باورش  
نمیشه .

مشد باقر گفت : پولشم خوبه .

عبدالجواد گفت : بجون خودت از مال توهم ارزونتر تموم  
میشد .

حاج سید ابوطالب گفت : نسبه هم میده . هر که میگه پول ندارم .  
میگه باشد بعد . تو یک قرون نسبه میدی تازه اگه بدی کمیتت تا قیامت لنگه .  
عبدالجواد گفت : پارچه ها بجهنم ، تو شمع داشتی ؟ ! بروسر  
قبرها رو نیگا کن . چه شمعی روشن کردن . نمیگی چه ثوابی داره ،

انصاف تم و مرو خوب چیزیه ! حاج سیدابوطالب گفت : همه چیزداره، هرچی دلت بخواد . تو یکیشم نداشتی ؟

کدخدا گفت : مشد باقر تور و بخدا نیگا کن بزنها ، با این چیزا که بسرو صورتشان میمالن . آدم حس میکنه صد سال جوون شده .

مشد باقر که ساکت و آرام شده بود نگاه کرد بکدخدا و نگاه کرد به عبدالجواد و نگاه کرد بزنها و مردها و خنده شد ... و صدای خنده اش تیز و برنده بود . به فکر و عقل اهل ده تیغ میکشید .

کدخدا گفت : بیرینش خونه .

دوتا از جوانهای ده که بلند و زمخت و قوی بودند. آمدند جلو . و مشد باقر را بغل زدند و هلش دادند جلو .

عبدالجواد گفت : راحت شدیم ...

کدخدا نگاه کرد به مشد باقر و شرباف که توی بغل جوانها مثل يك بره آرام و ساکت بود و خندید. عبدالجواد و حاج سیدابوطالب هم خندیدند . و همه نگاه کردند بدسته ای از بچه ها که شاد و خوشحال ساز میزدند و دسته جمعی آوازی خواندند . صداشان هوارا پر کرده بود . انگار گله های گوسفند بده آمده بودند .

#### ۴

عبدالجواد گفت : کد خدا . مگه خدا نکرده ما عقلمون پاره سنگ ورمیداره، یا ... خل شدیم که برای دوتا تیکه اسباب بنجل در آمد یکسالمون رو بدیم. حاج سیدابوطالب گفت : من باید تموم گندم امسال رو بدم اسحق . خودم چی بخورم ؟ دهاتی قد بلندی گفت : بچون خودت کدخدا از سر سال یه نفس دارم جون میکنم زن و بچه ام روی زمین هلاک شدند . حالا آخر سالی که میخواد چیزی دستم رو بگیره باید بدم آقا . ترو بامام رضا ، خدا رو خوش میآد. پدرسگ چه خیکی

کرده زنش مٹ نی قلیون بود حالا توی درمچد هم جانمیشه .  
زن چادر سیاهی گفت : کدخدا من صدتومن قرض گرفتم برای  
عروسی صغری حالا میگه صدوپنجاه تومن بده . کجا کتاب خدا گفته ؟  
آقا رضا میگه خلاف شرعه .

عبدالجواد گفت : میرزا عبدالرحیم روچی میگگی یه دنیا بهش قرض  
داره . پیچاره از خجالت از خونه بیرون نیاد . همش پول رباس ، پول  
حرومه حاج سیدابوطالب گفت : خلاف شرعه ، خلاف دستور قرآنه .  
کدخدا گفت : تقصیر خودماس . میخواستین کمتر بگرین . اون  
بیچاره هم پول داده . انصافم خوب چیزیه .

حاج سیدابوطالب گفت : راس میگگی کدخدا . ما که نمی گیم مفت  
می خواس بده . ترو بخدا ترو بدوازده اما ظلم نیس ، هرچی روشیش لا  
بفروشه . همهش تقصیر راس ، تقصیر دوریه . تقصیر خودماس که زورمون  
میاد کار کنیم . دکون باز کنیم که اگر پولمون میره ، بره توی کیسه  
خودمون ، نه بیگانه . من که یه پولم نمیدم . هر کار میخواد بشه بشه .  
عبدالجواد گفت : منم نمیدم .

دهاتی قدبلندی گفت : منم نمیدم . همهش پول رباس ، پول حرومه  
کدخدا گفت : بچه نشین

عبدالجواد گفت : ما این حرفا سرمون نمیشه ، یاباشه سال دیگه .  
یابه پولم نمیدم .

زورش رسید بگریه ، بره پاسگاه ، بره شکایت ، بالاتر از سیاهی  
که رنگی نیس . هس کدخدا ؟ کدخدا گفت : نیس . اهل ده نگا کردند به  
هو اواره افتادند . شب روشن و پر نور بود . کدخدا ترسید و قلبش گواه بدی  
داد . سایه های روی زمین می لرزیدند . سخت و ناجور هم می لرزیدند .

اهل ده جمع شده بودند جلوی دکان اسحق . تودست مردها هر کدشان يك چوب بود . بلند ، بلندتر از قدشان ، زنها خرت و پرت‌ها شان را آورده بودند و ریخته بودند روی هم . يك كوت بزرگ ، زیرش را هم آتش زده بودند . هواپراز دود بود و بوی سوختگی میداد ، خشم چهره مردها را مثل آتش روشن کرده بود . دهاتی قد بلندی که جلو ایستاده بود داد کشید: - آها اسحق . پدرسگ ، کدام گوری ؟ پشت گوشت رو که دیدی ، پولم دیدی .

عبدالجواد گفت : زن ... ، پول ربا میخوری . خونت حلاله حاج سیدابوطالب : بیا بمیل خودت از اینجا برو ... ماییگانه نمی‌خواهیم ... یا داروندارت رو آتش میزنیم . کسی نتوسته از ما پول زوربگیره ! دهاتی خپله‌ای چوبش را تکان داد و صدایش توی هوا لرزه انداخت - مادر قحبه

زن چادرسیاهی سنگ درشتی پراند توی دکان اسحق ، صدای شکستن شیشه : سنگینی هوا را تراشید . زنها جیغ کشیدند . بچه‌ها داد زدند . مردها چوب‌هاشان را تکان دادند . خشم هوا را پر کرد . دهاتی قد بلندی شلنگ انداخت توی دکان اسحق : که سروکله اسحق پیدا شد . اهل ده کشیدند کنار . همراه اسحق چهارتا پنج تا ژاندارم بود . قیافه نکره ژاندارمها اهل ده را ترساند .

اسحق گفت : چی میخوان  
هیچکس جواب نداد . هوا بوی مرگ گرفته بود . ژاندارمها زمخت و بدقیافه بودند .

کد خدا گفت : هیچی ، اسحق ، میگم زنت رونمیخوای  
اسحق گفت زنم توی اطافه . چرا نخوام .

کدخدا گفت : اونو نمیگم ، دختر منو ..  
 اسحق خندید : یکیشم از سرم زیاده، نونخور اضافی هم نمی خوام،  
 تازه چرا بگیرمش ؟  
 کدخدا مظلومانه گفت : مگه بچه توی شکمش مال تونیس .  
 اونکه گناهی نداره . اهل ده نگاه کردند بدختر کدخدا که شکمش مثل  
 دهل افتاده بود جلو مشد باقر شعر باف که روی پشت بام نشسته بود زرد زیر خنده .  
 اهل ده هم خندیدند . اسحق هم خندید . ژاندارمها هم خندیدند کدخدا  
 گریه کرد .

اصغر الهی

پائیز ۴۶





## م

شاید واقعاً در آن سالها چیزی بود که ظاهراً طبیعی بنظر  
میرسید .

« م » عصرهای تابستان عادت داشت در سرازیری خیابانها راه  
برود و طبیعتاً برای او همه خیابانها ، خیابانهای شهری که در دامنه کوه  
است ، سرازیر بود . او میدانست که عصرهای تابستان دخترها در خانه‌ها

می‌نشینند و صفحه گوش میدهند و مخصوصاً آن چهار دختر از ۲۰ سال گذشته خانه خودش را میدانست که صفحه گوش می‌کنند و گاهی آوازهای غم‌انگیز می‌خوانند. شوهر می‌خواستند، این خیلی خیلی طبیعی بود، طبیعی‌ترین چیزی که می‌توانست وجود داشته باشد و «م» متأسف بود که نمیتواند چهار شوهر خوب برای آنها پیدا کند و بدتر از همه خودش نیز نمیتوانست شوهر باشد. این بود که وقتی درس‌رازی را می‌رفت در عالم خیال برای هر يك از آنها خانه‌ای می‌ساخت پر از صدای بچه‌ها و مردی که هر روز ریش می‌تراشد و جلوی آئینه سوت می‌زند و بعد از هر اصلاح بوی مبهم ادوکلن از صورتش بلند میشود. بچه‌ها همه دختر بودند و خانه‌ای که مال خود «م» میشد پر از پسر بود، پسرهائی که از دخترهای چهار دختر بزرگتر بودند و میتوانستند بعدها شوهر بشوند و همیشه فقط یکی از پسرهائی را برای خودش نگه میداشت که وقتی – مثلاً – باران بیارد او برگردد و به پدرش که «م» باشد تبسم کند و بگوید،

«باران می‌آید.»

با اینحال گاهی اتفاقی می‌افتاد و همه چیز بهم میریخت. «م» عادت داشت که فکر کند يك دکان نجاری دارد که بعوض نجاری آنجا می‌نشیند و خراطی میکند و گاهی\* بانوك تیزچاقوئی روی چوبهارا میکند و گل‌های سرخ و جعفری‌های پنج پر می‌تراشد و بته جقه‌هائی که سرپائین هستند و بآن يك پسر نیز همه اینهارا یاد میدهد. «م» يك همچین عادت داشت و همینطور که درس‌رازی را خیابانها می‌آمد بستنی فروش را میدید که سطل آبی جلوی مغازه‌اش می‌پاشد و زنی را که چادری است و تکه‌ای نان سنگك بدست بچه‌دو ساله‌اش داده. میدید که پسر بچه‌ای می‌گوید، «پنج بسته‌یه تومن» و هزار دفعه هم می‌گوید و میدید که زمین بخار

سطل آب را پس میدهد وزن از چیزی غمزده است که نه بچه است و نه نان سنگک ، و آن پسراگر پنج ریال اضافه بدهی تا شب خوش خواهد بود ..... آنوقت بعد از همه اینها «م» دیگر نمیتوانست هیچ چیز را باور کند . خیابان چیزی میشد میان تهی و صدای قاطی سیمهائی نامرئی آنچنان آنرا پرمیکرد که اگر جرئتش را داشتی و ۵ کیلو بستنی هم در آن میخوردی دیگر نمیتوانستی وجودش را باور کنی . «م» بحال گریه میافتاد ، میرفت و توی يك کافه می نشست و بدوستش مینوشت : «عزیزم، من خیلی خیلی تنها هستم ، میشود برایم بنویسی؟ اگر بشود چقدر خوب است . شهردار دگرم میشود و چیزی روی دیوارهای آن ماسیده است . ظهرها احساس لزجی میکنم .....»

و هینطور مینوشت و بعد نامه را میگذاشت توی جیبش و يك بستنی میخورد و يك سیگار میکشید و به درختهای گرد گرفته جلوی کافه نگاه میکرد و دوباره نامه را میخواند و بنظرش میرسید که چیزی توی آن مصنوعیست ، که دوستش را بخنده خواهد انداخت . بلند میشدو میآمد بخوبان و فکر ساختن کتابخانه ای را میکرد که در کارگاه نجاریش خواهد ساخت و تمام کتابهائی را که هنوز نخریده در آن جا خواهد داد ، که کتابخانه يك كشو مخفی برای مکاتبات شخصیش داشته باشد و يك كشو كوچك برای شیشه های عرق و استکانهای شش بر عرق خوری خوری که روزگاری در خانه پدری نظیر آنها را دیده بود . - شش بر یا پنج بر؟ - یادش نبود و اهمیتی نداشت .

بعد همه چیز طبیعی میشد ، دخترها دوباره دست جمعی آوازهای غم انگیز میخواندند و «م» میدانست که هیچوقت کتابخانه را نخواهد ساخت و شب ، گاهی با سینما تمام میشد و گاهی با عرق و گاهی با - خیابانهای سرازیر که روز بروز ماشینهای كوچك بیشتری در خودش

جا میداد . « م » میدانست که این ماشینهای کوچک دارند نشانه‌های واقعیتهایی میشوند ، نشانه‌های واقعیتهایی که اگر در جاده نوشته شده باشد «حد اکثر سرعت شصت کیلومتر» صاحبان آنها هفتاد کیلومتر خواهند راند و آن غرور زخم خورده از خیلی خیلی پیش راتسکین خواهند داد .  
با اینحال «م» هنوز که هنوز است «گاهی» نمیتواند باور کند . او هنوز شبی را که مرد مستی از مردی دیگر شعری برای او خوانده فراموش نکرده است ، مرد یکجا خوانده بود:

«برسکوی در نشسته‌تر»

و بعد باران آمده بود و «م» تمام شب زیر باران دویده و گریسته بود و برای همه درختهایی که برگهایشان را دیوانه وار تسلیم باران میکردند فریاد کشیده بود ، «برسکوی در نشسته‌تر» .  
«م» خودش بخوبی میداند که از آن دسته مردمان نیست که وقتی سوال بیجائی ازشان میکنی لبخند غم انگیزی میزنند و میگویند ، «آقا ، ما آردمان را بیخته و الکمان را آویخته ایم .»  
حتی «م» قدرت این را ندارد که مست کند و بگوید ، «آقا ، اینکه وضعش نمیشود ، باید فکری کرد ، فکر بکری کرد .»  
«م» میشود گفت تقریباً لال است . او دوست دارد بانگاه حرف بزند و گاهی موفق میشود . او گاهی توانسته است - حداقل بادرختها - پیونددی - و لو پیونددی نباتی - ایجاد بکند . «م» میداند که چیزی ، چیز خیلی مهمی دارد از دست میرود ، دیگر دارد خیلی خیلی دیر میشود . او دوست دارد که وقتی کسی را که دوست میدارد در آغوش بگیرد درازوب شود ، بمیرد . او خیلی خیلی دلش میخواهد شعری بگوید که خود گریه باشد ، اینطوری : او هو ، او هو ، او هو ، او هو .

شهر نوش پاریسی پور  
فروردین ۴۷

## جنوبی ترین منطقه فریاد من در مسیر طب‌ل‌های چپ .

بایاد منوچهر شفیانی خوب و مهر بانم

اگر بگذارند اینجا برای خودت راه بروی. قدم  
بزنی . دشت همیشه خوبست . حتی اگر توی  
آن میدان بازی درست کرده باشند.  
لند هورهای زبان نفهم را که آن وسط بسا يك  
چوب دراز دارند فس فس میکنند باید ندیده  
بگیری .  
اما مگر میشود؟»

نرمی رون اینها دهنه‌ی راحت بره‌های مو فرفریه . وقتی داشت  
میرفت گفتم - شنبه - یکشنبه - دوشنبه و- آنجا میرفت و می‌آمد . چه خوبست .  
گفت چه خوبست ؟ - محل تقارن . دلم می‌خا برم روبام شهر و بایه خورده عرق  
محل تقارنو بکنند بکشم . پدرم گفت بره‌ها را میگی ؟ گفتم بلدی بادبادك را  
به طوری خالی کنی که صدات به جوربدی باشه ؟ گفت وقتی برگشتن اینجا خودت  
میبینی که پشمهاشون را جیدیم . گفتم هی ماه من . وقتی رسید به حممه برگشت .  
گفتم بهالمنس بت . گفت بی تربیت . وازشنبه شروع کرد . گفتم باشد .

«نگرانیت تنها از این بود که راه را عوضی  
نرفته باشی و خوب میدانستی که اگر بسرچاه  
اولی نرسی دومی همان حوالی است .»

ورش داشتم گذاشتمش روپوزه سگ . یادش نرفته بود . قبلا اینکارو  
میکردم . برخلاف اونوقتها هیشکی عصبانی نشد . بعد خودم را آوردند . بارون  
میخورد روشیشه‌های عینك . فکر کردم کی حوصله داره پاکش کنه . این مردی  
که آوردند . خود «من» بودم . بازلفی که هنوز پریشان نشده بود .

«وقتی باران روی خاك خوب مامیارید . جای  
پای مردها گود میشد و گودالها پراز آب . جای  
پای زنها کوچکتر . شما دیده‌اید ؟»

پدرم گفت بی بی راس میکه پسرم . گفتم ها ! ؟ خواهرم گفت ورش دار .  
من فکر کردم بمن چه این زنکه باشوهرش حرفش شده ؟ که خودش رفت . بعد  
برگشتم پدرم نگاه کردم . گفتم ها . گفت عینکومیکم . روپوزه سگ ورش دار .  
گفتم آها ! ؟ بعد درش آوردم . گذاشتمش روسنگ . و باتبر فریاد زدم : تبر! تبر!  
تبر! تبر! ، درد که گرفت . - هزار مرتبه سرمو زدم بدیوار : تبر! تبر! ....

«من آن مرد را میشناسم . من آن مرد را میشناسم .  
مثل سنگ چنین خانه ماه من که در بالای تپه های  
جزیره پنهانی است .  
اگر يك سنگ را با حقه بازی بیرون بکشی تمام آن  
دیوار خوب ، فرو میریزد . من آن حادثه را فراموش  
نکرده ام . اگر بگذارند . آه اگر بگذارند آدم  
اینجا برای خودش قدم بزند ؟

گفتم این سنگ رو بیرون بکشم ؟ پدرم گفت بله درسته خیلی زحمت  
کشیده اند .

وقتی «پوق» صدا کند . کوه طنینش را هزار  
بار تکرار میکند . و مادر من میفهمد که شکار را  
شروع کرده ام . و خوب میداند که این خرج  
پرسرو صدا بیشک نباید بخاطر چند تا کبک باشد .»

اون زنه را میگم . بش بگو بروپی کارت . اون مرد که اونجا طاقواز  
خواهیده مبینی ؟ اون مرد منم . خودم . زلفاش صاف و براقه . «اینهمه  
آهسته !» گفت آهسته ؟ گفتم آهسته !! خوب عیب نداره . اینم آهسته یعنی از آهن  
درستش کردن . شاید اگه اینو درس نمیکردن چیزی دیگه میساخن . مثه شمشیر  
یا همین چیزا . وبعد فریاد زدم : یا ، یه چیز آهسته !! پدرم پریشان برگشت  
بطرف مادر و گفت : بابا آهسته . سر و صدا نکنین بزارین آروم باشه ! مگه  
کرین که هی میگه آهسته ؟

«وقتی داشتم از یاد میبرد ، وقتی داشتم فریاد  
میکشیدم و جنجال و هیاهو یا میکردم و دیگر

بیاد نمیآوردم روزهای روشن را که برای چیدن  
لاله‌های سرخ بصررا میرفتم .  
دوستم گفت :

آرام . آرام  
از کوه اگر میگوئی  
آرامتر بگوی  
از دشت اگر میگوئی

«ومن مثل مار آرام شدم و خاك خوردم. باتنهائی،  
بیشتر صمیمی شدم و صمیمانه گریستم . همراه  
باد . برای باد که خواندن میدانست»

از دست این مردم ! این مردم ! کبکها را بخاطر میاورید؟  
چگونه دستها را به پشت میزنند و قدم زنان و برای خودشان فکر  
میکنند . اسبهای که لباسی از مخمل بتن داشتند با نهیبی در  
شیب کوهستان گم شدند. و من‌های‌های کنان سواره در باد پیچیدم  
تا با استفاده از يك لحظه فقط يك لحظه صدهزار بار محبوبم  
را پریشان کنم .

«من مردی را میشناسم که خیلی ساکت است.  
من مردی را میشناسم که برای خودش خوابیده  
است.»

امروزیه شنبه‌س . فردا دوشنبه . امروز دیروز چن تا «زه» زیادی داره .



باد چار جهت اصلی رومیشناسه . منم مال جنوبم . باد بامن رفته . بعد گفتم من یه سگ دارم که بلده بتموم زبونهای دنیا فحش بده ! پدرم گفت آره سنگ چین قشنگه . گفتم تو بلدی سرت را بزاری روریل ! مادرم گفت بش گفتم نمیتونه بیا حالش خوب نیس ، قبول نکرد . وبعد خندید و گفت خب حق داره . برو دیگه یه نهارم اونجا باش گفتم هی هی سگ من ؟ سگ من !؟ پدرم گفت سبک کار خوب نیست اذیت میکنه . حالا بریم اون طرف . بهتره . گفتم باشد . زدم توی گوش چپش . بعد دستهایم را گذاشتم روی گوشهایم تاجیفش را نشنوم . پدرم فریاد زد این بچه رو وردار ببر بیرون مکه نمی بینی «پسرم» ..... ! و دیگه هیچ نگفت .

«از جنوب میگویم . از تابستان ، از آفتاب ، از

داغ ، از مردم ، خشونت ، نفرت . دیدی ؟ دیدی چگونه کبوتر من . کبوتر تیر خورده بال من ، خسته داشت پر پر میزد ، خون بالهایش را در فضا میتکاند . هر بار که دهان باز میکردم . موجی از خون فضا را پریشان میکرد . این خشم من بود . فریاد من بود تا قلب سرزمینی که دوست داشتم با شیون گذر کرد . همراه باد . چه سرود خوان سفر کرد .»

بعد گفتم تو پنجه پلنک را که بالای شکاف سیاه چادر آویزان کرده باشند دیده ای ؟ گفت دیده ام . گفتم با ناخنهایش ؟ گفت نه . گفتم بگو ندیده ام . گفت ندیده ام . گفتم باشد . او هم گفت باشد . گفتم تو نگو باشد . گفت باشد .

وقتی داشتم آنجا را ترك میکردم . مادرم پنجه پلنک را از آن بالا کند و داد بمن . گفتم میخوامش چکار ؟ گفت بدردت میخوره . گفتم هرگز . مادرم غمگین شد . و من انداختمش جلو سگهای گله ؛ او گفت چی را انداختی ؟ گفتم اوه . پنجه را انداختم دیگه . گفت آها .

گفتم سگها داشتند از ترس میمردند که پدرم آنرا برداشت

و برد آویزانش کرده مانجای اولش و بمن هم هیچ نگفت. دیدم او میخواهد بگوید چی را برد آویزان کرد ، نگذاشتم بگوید. گفتم حالا من میخواهم برگردم انجا تا پنجهام را پس بگیرم. فکر میکنی سر جایش باشد؟ و نگذاشتم باز بگوید چی سر جایش باشد . رویم را بر گر اندم .

یکی اومد و درش داشت و بادستمال پاکش کرد و گذاشتش روچشام . گفتم عیب نداره . سیگار و داد من دیدم یکی دیگه هم توانون دستم دارم . بعد منو بردن گذاشتن تو واگن داغ. درش را هم پلمپ کردن. وقتی زوزه کشید بمن گفتن حالا خود تو خفه کن . و من نفهمیدم چه طوری . یه تف چسبوندم کف دستم و دستم سوخت .

«اگر بتوانی برای خودت ول بگردی خوب است.  
میتوانی شیهه اسب را بشکنی و از میان آن بگذری.  
میتوانی در پناه صخره ها منزل بگیری و از یک  
خورجینی که نقشهای زرد دارد برای نگهداری  
خرت و پرتهايت استفاده کنی. میتوانی صمیمی  
باشی و سایه مردی را رویت کنی که «پل پرزین»  
را از بن برافکند و سواره از رود خروشان  
گذشت .»

برگشتم پدرم نگاه کردم . سرش را زیر انداخته بود .  
داشت نقشه میکشید تا با من حرف بزند . شاید میخواست سکوتی  
را که من برایشان آورده بودم بدلیلی بشکند . فکر کردم باینها  
چی ؟ گفتم هی هی پدر من . وقاه قاه خندیدم . با صدای بلند  
خندیدم .

مادر کل کشید . پدرم قد کشید و فریاد زد : های پسر !!  
چن طویله خری؟

و همه مه بود که مرا با خود میبرد .

بهرام داوری

## من گنگ خواب دیدہ

من مؤمنم به پرتی و بی ربطی همه روایت‌هاییکه در باره آن خانواده محبوب ، خانواده خان نایب ، حدیث دهانهای مردم است . عزم مسافرت به خانه مخروشانست که زمانی بزرگ و آبادان بود و مدح‌گویی و به ثنا ایستادنش و درعین اینکه غرق رمز مضطرب چشمهای مشتعلش هستم ، مجذوب این تفکر پنهانی و ترنم ذهنی « ارواح مادرت آی خان کد خدا ، من بابت همه آن حکایت‌های هولناکت تره هم خرد نمی‌کنم » . اول که میروم ، پیشباز ، يك قبضه ریش و جفت سبیل است با چهره سیاه و سر کوچک ، از لای در ، و يك ادب بکر باستانی محبوب چونان ، نجوای جادوی آن پیر زال و سوسه‌گر

در هر چه قصداست «هجی مجی لترجی». من ، در قالبی متواضع خم میشوم به سلام و علیک و نرم زبانی و اینکه «من بسفارت روانه درگاهت آمدم» و اینکه «اذن دخولی» چونان دمچه غازان سبیل خان نایب ، چرخى به مشرق و مغرب زنان ، چشمانش بر من ، مشکوك در نظاره ، پویان و بوی کنان ، بالرش کناره بینی ، مثل سگی که به بوی عجیب تازه رسیده با پیچش شکن شکن موجهای پیشانی ، آنگاه لای در کمی باز میشود و کدخدا آهسته و مجرب می خزد بیرون و شروع می کند گرد من به جهیدن ، اکنون تمام پره بینی عجیب می لرزد با سوء ظن معرکه ای ، می بوید ، مرا که منتظرم و تازه واردم و میهمان .

دستش را که بر می فرازد ، درست مثل پرچم پروصله ایست در باد و بر فراز کهنه برجی پرت و دست من میان آنهمه عظمت معحو میشود ، من مرد دست درشتی هستم و دستهای او باید دستهای غول باشد میگویم «عزت زیاد خان ، من رحمت تو را به فرستندگان خویش پیغام میبرم» و احمق اگر که تصور کنم اکنون ، جالب ترین کلام جهان را بکدخدا ، ابلاغ کرده ام . خوشبختی است ، تالارهای معروف خانه خان نایب را دیدن سعادت است ، اینک جایی که آنهمه قصه برای آن شایع نموده اند اینک همان دالان پرمهابت و تاریک ، این سر دهشت آور برای اداره کاف گاف لام ، و که چه قصه هاست توی دهن های مردمان ، چه پر شوکت و عجب انگیز قصه ها ، از من کمی جلد سوتر آویخته است سبیل های کدخدا مثل دو پهنه ساطور ، دیوارهای خانه اش گویی حصار سنگی کعبه است غیر قابل تردید و عبور ، اینک تمام پیروزی در انتظار یکی از ماست و محشر است جواری برنامه تاکنون ، پروردگار من خود را با کدخدای خان سنجیدن و محك زدن و عزم رزم او کردن - هوه هوه می پرسم ای خدای خوب بزرگ عزیز چطور میشود او را کشت ، این نره غول عظیم تجربه دیده ، چه قدر ممکنست این مرد ، مصداق واقعی آنهمه حکایت باشد ، با چه مقدار از آن حقیقتی ، که مثل تخم فاسد مرغ ، اینهمه سال زده اند ته کله طاس من ، غیظی وجود مرا می چالاند و میگویم باشد که مادرت بعزایت هزار سال گریه کند .

اینک اطاق بزرگ مقابله است ، جای تجمع همه اعضای خاندان ، بعد

از ورود من و خان به آن اطاق طوری که هم غریب و تماشائیست ، هر کس در آن اطاق نشسته است به نیت سلام و خوشآمد برمی خیزد و می گوید «هله لویا هله لویا» مگر تندیس مادر مرحوم کدخدا که مثل شخص حسابی نشسته روی صندلیش اما جانش با آسمان صعود کرده است و تمام تنش سنگ است .

فرزند کوچک آنها ، بچه ی ننی است که تا چشم احمق و گستاخش بر من بیافتد بانگ بر میدارد «چه چنگ درازی داری» عزم چنان می رود که بچهار میخش بکشم ، صمیمانه می خندم و بزیر چانه اش میرنم ، تمامشان ، همه خرسندند و تندیس مرده مادر بزرگ مادر خار نایب لبخند زشت لثیمی دارد . میگویم ، «هله لویا» - سلام و علیکم من آمدم بسفارت برای صلح اتحاد و رفاقت و دعوت من آمده ام به عصمت یاران و یاوران زمانه درود بفرستم ، من آمده ام که سال نوی را در حمایت لطف شریف خاندان طهارت آغاز کنم و چندی در خدمت مبارکتانم ، میگویم «من پیک و حامل پیغامم» میگویم «من حامل محبت مردم برای خاندان شما» و به تندیس مادر خان نایب تنظیم میکنم ، لبخند وانهاده لب تندیس بسیار تر میشود ، عزم نهایت خرد کردن لب و دندان اوست . می نشینیم ، و از روزگارهای گذشته یاد میکنیم ، از دختر نجیبشان که غرورش شکست زیر چکمه سربازان ، از شوی او که مثل توده بیحاصلی از بوی عفن افتاده است کنار اطاق ، از آنهمه جنایت و روزان رفته از کدخدا که مثل دیو یکروز در کنار عمارتهای بزرگ تنوره کشان می جهید و جنگید از آنهمه افسانه که در دهنها می چرخید ، در باره دلاوری مرد کارزار از خانه اش که هر خشت حکایت روزان رفته داشت ، از عشق و از محبت و ایمان می گوئیم و من سفارت دلهای مردمان هستم در خانه غرور روبه ویران و مرگ و پیری و دیگر چیزی به عید ، افتتاح ، به تحویل سال به لحظه حساس عافیت نمانده ست ، در دست من درشتی دشنه ، چشمم بروی خنده مادر بزرگ می پوسد .

میگویم «چیزی نمانده است» چشم درشت و قهوه ای کدخدا روی کله من مانده ست مثل رطیل مست و هراسانست ، ترسان و ترس دهنده ، در ذهن خویش ، با شجاعتم ، میثاق می بندم ، لبهای دلمه بسته صاحب سراگشاده میگردند ، صدا ، صدای توفش و برق است و زنگ بر آهن ، دست بزرگ و

وصله خورده او روی گردنم گوید . اینک مراسم تحویل سال مبارک و موی مرده من در عرق نشسته ام نشسته و لرزانم گوید «من» هرگز باور نداشته ام که یادی وجود داشته باشد ، هرگز باور نداشته ام که مردم ؛ آنها که در زمان مادر من برخویش سلطان بوده اند . اینک هنوز بار امانت کشان بر جای مانده باشند ، گوید «من عزت مقدس آنها را ، قدری عزیز میدارم و یاد بودشان را با دیده منت پذیرایم ، قلبش بزرگ می نماید و من اندیشناك پول آخر برجم ، حقوق و پرونده . و صورت شکسته او مثل نقش دوده روی کف دیگر مانده است ، فرزند کوچک خان نایب کوچکترین کسی که از تبار سنگی مادر بزرگ مانده روی زانوی من در خواب ، ناگه زوحشت خیال برؤیادمیده اش از جای می پرد جنگال مستقیمش سوی دل من راه می کشد ، قلبم در دستهای خون آشامش گرفتار میشود ، يك لحظه و دیگر بالرش مهیب سیلان کدخدا سال دوباره تجدید میشود و غرش چند تیر و چند تفنگ اینرا ، اعلام میکنند و بعد رادیو صدای غریو گذشته را ، سال گذشته را از ضبط صوت نطق و سخنرانی سر فصل لوحه برنامه های سال جدید ، بر همه افشاء میکند .

من ، در آن میانه برای صدای چند زن و مرد ، با مشت بر شکم می کوفتم و آن لحظه فقط ، فکر من میان هیاهو گم میشد ، فکر اضافه حقوق و لباس بچه و ترفیع ، این کره خرواده آن سنگ دستش میان قلب و دل من بجست جوست . میگوید « آقا . من خواب دیده ام ، ، از من نوازش و نظر لطف طالب است .

من درازای هر صدای توی جماعت يك سکه یافتم ، چشمم بسال و روز و زمانه است و روی شاخ تیز گاو جدید سال راحت نشسته ام زخمی تمام چهره کودک را سرشار وحشت و نگرانی نموده است ؛ برق مهیب دشنه توی آستین مرا ، مثل ظهور لحظه صاحب زمان منور و روشن کرده است . و روح من به چرخش آن چشم بسته است ، چشم میان چهره تندیس مانده است ، از او چهار پسر قربانی زمان شلوغی شدند و هر آدمی که صدایش میان آنهمه هورا نبود و دستش بدسته دشنه نا مهربانی میکرد ، حتماً ، از هر نگاه ریز و درشت او پرهیز مینمود ، چه حاصلش مقابل هر پیرزن به آنگونه غیر از خجالت و شرم ، و حس بی همه چیزی چیز دگر نبود .

من ءافینم را در لحظه صعود برق و برندگی جویایم ، در ذهن کدخدا چیزی که میگذرد شادیست ، و ذهن دخترش سرشار عاطفه مهر است ، و دست کودکش در قلب من فرو ، جویای معجزه راستی است ، من از بچه ها و

کوچکترها و از حافظه قدیمی و کنجکاوای مرگی آورشان عجب می‌ترسم، آنها لبریز تجربه‌های زمانه‌اند، وقتی که دست کوچک کودک، در آستین من، سرمای دشنه را کشف میکند؛ در من همه عطوفت میمیرد، دستم صعود میکند و من فکر عاقبت کار که، پاداش و کفش بچه و ترفیع و شاید، یک مدال طلائی، حلقوم پاره خان نایب چون چشمه‌ای ز مرحمت آبهای سرخ زمینی جوشان است اینک هزار خنجر در دستهای کوچک برق می‌زند و من هزار حلقوم پاره ترسان دارم، از روز حادثه، روز اوج؛ روزی که روی بالکن شهرداری، از پشت میکروفن سازمان برنامه و با کمک بودجه صندوق خالی دارایی فریاد التماس دغلکاری را بمروض عرضه بازار شالهای سفید و سیاه می‌کردم، و زیر پایم ترق و تروق ترقه بود و روی صورتم بازی پر درخشش رنگ و نور و فریاد و غنله و تیر و تاق و تاق تفنگ و باد و باد و باد و بادها، در چشم کودک وحشی نگاه می‌کنم، هفتون آنهمه هاری، دندان قره‌چو کودک هراس را می‌تاراند او، با گلولی بریده خان بیگانه‌ست؛ دستش میان من و تندیس میرقصد، و سرنگون میکند همه تندیس‌های مادر و مادر و بزرگ و خواهر و اجداد را، فریاد میرنم «هاه» و او نمی‌شنود، اصلاً مرا که نمی‌بیند؛ من ملتمس یک ذره خشم و خروش هستم، دنبال او از سرسرا و راهرو از آنهمه افسانه بیرون می‌آیم و بزحمت خرد را دنبال پای کوچک و تندش می‌کشانم فریاد من همه التماس ماست.

و گلولی منقلبم، عطشان زهر آبه تیزی خنجر است، می‌گویم «های تخم و ترکه عصمت من قاتل پدرت هستم»، من را ندیده گرفته‌ست و چشمهای برگشته خون گرفته‌اش بر من حدیث حقارت و عدم و انکار است که می‌بارد.

من در درون خاکی خودم می‌ترکم، دردشت پهن مقابل من تنهاترین کشنده‌های جهان هستم، باباری از مدال و ترفیع و اضافه - نفرین خونی خان نایب مثل مدال سرخی از آتش بگردنم، با یک اتومبیل کهنه باری شهر برمی‌گردم؛ طاعون نشسته بر سر شهر و جاپای خود را مثل مهره سرخی بر گردن همه شهریان نشانده من در مقابل میر رئیس مشغول دادن گزارش کارم می‌گویم. اعضای محترم سین. کاف من مثل عنکبوت بدام افتاده‌ام، دیوانه نیستم خیر، والا جنابها امر مطاع شمایان را، عالی مانند آنچه مقرر بود نکته بجای نکته فرموده را اجرا نموده‌ام، اینک بجای هرگونه هدیه و پاداش و درازای سرخان و درازای کردن آن منشاء فساد و تفرقه و شورش، خواهان

بند و بنده زنجیر و سختی و دشنام و شکنجه‌ام ، باور کنید عالیجناب سروران من نه جای شت و ظن و گمان بداست نه اینکه فکر کنید لابد از مغز معیوب گشته‌ام شاید یک‌طوری اینچنین ، باور کنم وجود شریفم را و آن مهره مذاب در گردنم چونان خنده رخسار سنگی مادر بزرگ می‌خندد . گریان مقابل میزم و مثل قایق کاغذ درون آب می‌خیسم ، له می‌شوم و در شرف وانهادنم . خشم و خروش کودک خان نایب با اینهمه زچنه و هیبت نادیده‌ام گرفت . اعضاء محترم سازمان سین کاف . صاد . سالم ، صحیح و عاقل ، باصندلی و میز تحلیل می‌روند و خنده‌های محترمانه نجیبشان ، در هرج و مرج چوبی ذهن اطاق در چهار چوب بس قساوت مکتوم ، دیوانه‌وار و امیرود به وادی خاموش و آشفته سکوت ، تصویر يك اطاق بزرگ کمیسیون ، صامت می‌شود . و صوت بدیوارهای سانحه می‌ماسد . و روح چوب در چشمهای جملگی در تجلی خاموش است . بیرون می‌آیم ، در چشم کودکان بی‌اعتنائی تب طاعون است و هیچکس مرا نمی‌بیند . انگار شیشه‌ام ، انگار من تبلور تحقیر و ماندگی و تجسم حقارت کارمندیم . مثل تراوش بیرحم خون درون رگ‌انم ، توی هیاهوی مردم جاری بسوی کوچکی ایستگاه راه آهن چیزی بآمدن آخرین قطار نمانده است . تمثیل يك حکایت تمثیلی زمخت را در ذهن منقلبم احساس می‌کنم . مغبون لحظه نادیدگی روانه چرخهای تند قطارم ، دنیای سخت و سرد و مهاجم راروی خانه ذهنم در مهاجرتش می‌پذیرم و در آستانه فرجام ، آن وامزده خان نایب با نیشخند حقارت بارش از لای چهره‌های سرخ جماعت نگاه می‌کنم و خنجرم با زنگ خون میان ردیف دندانهایش مثل ماهی خونخوار زنده‌ایست و من ، من عاجزم .

## رضا دانشور



قصه‌ی ناتمامی از شادروان منوچهر شفیانی ۱۳۱۹ - ۱۳۴۶

## عبور از چات

به «چات» که رسیدیم مال‌ها نای رفتن نداشتند .  
غروب تنگه ، روی چات سنگین و تیره بود . و بادی که ازگرده چات  
میرفت بالا بوی سیمان میداد .  
دکتر گفت : «دلگیره»  
ایلیاتی گفت :  
- مال - آ - عاجزن .  
دکتر به آسمان نگاه کرد که تیرگی غمناکی - آبی یکدستش را پوشانده  
بود و بعدنکاهش را با نارضایتی انداخت توی چشمهای من .  
گفتم :

- چاره‌ای نیس .  
گفت :

- اینو میدونستی .  
و کینه در نگاهش منفجر بود .  
گفتم :

- نه اگر سرگردنه معطل نمی‌کردیم حالا از چات گذشته بودیم .  
ایلیاتی گفت :

- به ساعت طول میکشه تا از چات بریم بالا . مالا عاجزن . نمی‌تونن  
امشب مهتاب نیس .  
صورت دکتر شده بود رنگ «چات» خاکستری مایل به سفید و لب  
پائینش را تند تند می‌جوید .  
گفتم :

- میترسی دکتر ؟  
صدای دکتر ترس بود :  
- اینجا که آب نیس .  
ایلیاتی گفت :

- همین پائین به چشمه‌ست . آبش با من .  
اسبها له‌له میزدند و سم میکوفتند و عرق تنشان را لزج کرده بود .  
همینکه دکتر پیاده شد . اسبها را دادیم دست ایلیاتی و باکم‌وردست  
دکتر باروبنه مان را ازگرده قاطر برداشتیم . تا ایلیاتی مالها را آب داد  
و برگشت چادر را زدیم بدامنهی چات که صاف و صیقل بود و ازگ-ون‌های  
خشك آتش افروختیم .  
ایلیاتی مشك پر آب را که آورد توی چادر گفت :  
- تو دره‌ی پائین صدای شف شف می‌آمد . بنظرم بازم سروکله‌ی خرس  
کار عباسعلی پیداش شده .  
دکتر فریاد زد :  
- خرس ؟

و صدایش ترس بود .  
ایلیاتی باخنده گفت :  
- خرس کارعباسعلی .  
و بعد گفت :  
- همیشه زیاد میخواستیم . آتش لازمه .  
و تا با بغل پر از گون و شاخه‌های خشك بلوط برگشت و حشت لبهای  
ما را بهم‌گرمه زده بود .  
ایلیاتی به دکتر گفت :  
- خرس دیدی - ها ؟  
و چند شاخه‌گون و بلوط انداخت توی چاله‌ای که درست کرده بودیم .  
گرازه آتش بل‌گرفت و هرم‌گرما مطبوعتر شد و بوئی مثل بوی‌کندر و روغن  
کرچك هوای زیر چادر را پر کرد .  
دکتر گفت :  
- چادر میسوزه . آتش میگیریم .  
و صدایش نفرت بود .  
وقتی گرازه فروکش کرد ، ایلیاتی زین اسبها را آورد که بگذاریم به  
تکیه‌مان و باز از دکتر پرسید :  
- خرس دیدی ؟  
دکتر بمن گفت :  
- هی اینز کریزی .  
گفتم :  
- آی تینك سو .  
ایلیاتی به وردست دکتر گفت :  
- انگریزی ؟  
و خندید .  
وردست دکتر شکل جوکی‌های هندی بود . و اگر حرف نمیزد هندی  
بود . و تا حرف با او نمیزدی لب نمی‌گشود .

دکتر صدایش میکرد «گاندی». و عینهوگاندی بود .  
از «ترنگان» که حرکت کردیم يك چیزی زیر لب پائیش بود که مزمره  
میکرد . سیگار هم که می کشید بعد از بیرون دادن دود باز آن چیزی را که  
زیر لبش بود مزمره میکرد .  
و حالا که تفاله های تنباکو را با تف می انداخت بگوشه چادر و تازه اش  
را می گذاشت جایش من دیدم بدطوری چشمهای دکتر را واری می کند .

دکتر بهش گفت :

- طاقت نداری . امشب رو طاقت نداری ؟

گاندی آب دهانش را خورد و آه کشید و گفت :

- چه جایی بهتر از اینجا .

دکتر گفت :

خب چرا معطلی .

وردست دکتر از من پرسید :

- غذا که هست

گفتم :

--کنسرو کمپوت .

غافل از اینکه جیره یکماهه من آنشب هدر میرود .

وردست دکتر خندید . خنده اش بیصدا بود و فقط گره های اندوهناک  
صورتش را باز کرد . از توی خورجین يك بطر عرق درآورد و گذاشت وسط .  
ایلیاتی تا چشمش افتاد به بطر عرق زانوهایش را بغل گرفت و گفت :  
- آب که کم نیس .

و ما با محیط کوچکمان ، با زیر چادر ، توجیه شده بودیم .

بیرون بادگرده چات را خراش میداد . و به لبه های چادر که می خورد  
صدای اصطکاک آهن و سوهان تو میزد . سقوطی ترسناک روی تن چات از  
بالا به پائین جریان داشت و رعد که ذرات روشنائی زنده ای را از سوراخهای  
چادر بداخل نفوذ میداد حیغ دکتر را برانگیخت :

- اسبها ... اسبها ...

براستی که جسمی سنگین و عظیم با تنی همانند اسب از پرتگاههای چات  
خودش را رها کرده بود.

ایلیاتی گفت :

-- نه ، خرس کار عباسعلی یه .

و خنده اش تیز بود . کارد بود که دل ما را تکه تکه می کرد .

و دکتر با خشم گفت :

-- کریزی !

گفتم :

-- «ولش» ، خود تو گرم کن .

ایلیاتی که هنوز می خندید گفت :

-- ترسیدی . باده ، اینجا بادش خیلی سنگینه .

گیلاس عرق بود که پی در پی میرفت بالا و همینکه گرم شدیم ، آرامش

مکيف بود که صدای سقوط بیرون و هیاهوی باد و اصطکاك سوهان و

فلز بخاموشی داد .

ایلیاتی اول بهوای درمان رماتیسم نصفه گیلاس را مردد و دلزده بالا زد

و بعد او بود که نوبت را نمی فهمید و بی مزه خورد .

رسیدم بجائی که مستی مثل مورچه ای بی آرام روی شقیقه های داغم

حرکتی بازگونه داشت و همراهان من ، ایلیاتی و دکتر و گاندی بر چرخ

فلك سرسام آوری نشسته بودند و ذهن مرا . .

در چرخشی رخوت انگیز بودم که مرکب باد ، باز بر گرده چات

سوار شد .

و این ، هیاهومی هول انگیز داشت . آنچنان دردناك زوزه میکشید که

احساس می کردیم تن چات را تشنج فرا گرفته است . چند لحظه صدائی غریب

و پرتنین از حلقوم باد جاری شد انگار مادری بود که در مرگ عزیزش

ضجه و زاری میکند و تمام وجود ما به وحشتی غریب مبدل شد .

ایلیاتی که چشمهایش کلا پیسه میرفت ، در تنین شیهه نا آرام اسبها

گفت :

-- وای مالا . . مالا .

دکتر می خواست حرف بزند . لبش که پر چروک بنظر می رسید سخت  
می لرزید . مثل این بود که پوست صورتش را روی گرازه آتش گرفته باشند .  
يك لحظه چشمهایم روی چهره ی او گرد شد و دودی که از صورتش  
برمیخاست ریشه بر تنم گسترده :  
مثل يك كنده ی نیمه مشتعل . دود میکرد و من التهاب او را می دیدم  
و هنگامی . . . . .



## ارض موعود

ارض موعود آنسوی باتلاقیهای ایندیانا است. شکلات را در دهانم می گذارم تا طعم تلخ کیناک را از بین ببرد ، روی زمین دراز می کشم ، حجم دیوار را لمس می کنم و دستهایم را تکان می دهم تا دور شوند ، تمام صندلی های اتاقم را پر کرده اند . شیارهای صورتشان تکان می خورد ، گفتگویشان توی اتاقم و روی بدنم میخزد ، بدنهایشان بو می دهد ، بوی خیابان، بوی فامیل ، بوی رفقا ، و بوی نمناک زیرزمینهای متروک ؛ می گویم : حضار محترم شما فضای اتاقم را کوچک می کنید- نمی شنوند- داد می زنم : شما با نفس کشیدن تنه های من را مسموم می کنید- بی توجه همچنان حرف می زنند و تنم را از صداهایشان پرمی کنند ، دارم انباشته می شوم و بوی خاکروبه می گیرم . خودم را به زمین

فشار می‌دهم تا فرو روم ، مستطیل چوبی اتاق احاطه‌ام می‌کند، صدای قاری بلند می‌شود ، اذان غروب از مناره‌ها سقوط می‌کند ، یاد روزهای طویل می‌افتم و آفتاب‌های روی شیروانی که تکان نمی‌خورند و کرمهای ریز روی آب و خانه‌های قهوه‌ای با سقف‌های پیر آفتاب خورده و پیاده روهای انباشته و بازارهای گندیده و کافه‌های نشخوار و بوی نرینگی فاحشه خانه‌ها و آدمهایی که در حجم بدنشان می‌پوسند و یاد شبهای بیداری که مرتباً عطسه می‌کردم و توی اتاق راه می‌رفتم و به پرده‌های قدیمی دست می‌کشیدم و عکسهای آلبوم را روی کف اتاق می‌ریختم و به خودم فحش می‌دادم و خودم را مسخره می‌کردم و یاد تمام خاطره‌های خوب که به پوسیدگی می‌پیوست :

با چوب اسبم بر تمام جاده‌های قصه مادر بزرگ می‌تاختم ، همبازیم دختر شاه پریان ، تاجی از گلهای محمدی بر سر داشت و گلوبندی از بهار نارنج برگردن و چنان پر غرور در خانه‌ی خشتی من نشسته بود که انگار در قصریست . عروسکهایش را در دامانش پنهان کرده بود و من کنارش نشسته بودم و به خواب عروسکها نگاه می‌کردم .

ظهرها که مادر می‌خوابید ، ما به کوچه می‌گریختیم و توپ با حرکات پاهایمان می‌چرخید . بزرگترها از پنجره‌های رو به کوچه خم می‌شدند و برایمان خط نشان می‌کشیدند و ما به بازی ادامه می‌دادیم و هرگاه چفت‌دری باز می‌شد در مخفی گاهها پنهان می‌شدیم و باز بازی را از سر می‌گرفتیم

در روزهای عید مادر مهربان بود ، پدرم مهربان بود و تمام فامیل مهربان بودند ، ذهنمان پراز فیلم‌های رنگی بود و پراز گردشهای بی‌بزرگتر-دسته‌ایمان اسکناسهای نو را نوازش می‌داد و عطر تازه‌اش تصوره‌های ما را واقعی می‌کرد.

آفتاب پس از باران و چائی گرم و گفتگوئی ملایمی و رنگین‌کمانی که سرشارم میکرد ، روی ایوان نشسته بودیم- بعد از ظهرها را همیشه در ایوان می‌نشستیم و پاهایمان را دراز می‌کردیم و خنکی دیوار را در پشتمان حس



می کردیم . صورتش را روی بخار سماور می گرفت و می خندید، من فال می گرفتم  
می گفت : مگر با فنجان چائی هم می شود فال گرفت می گفتم : باید نیت صاف  
باشد - و هردو می خندیدیم .

سر کوچه می ایستادیم و سیگار دود می کردیم و حرف دخترها را  
می زدیم و فضای تنمان چون روزهایی که در آفتاب دراز می کشیدیم باز  
می شد .

می گفتم : من شاهزاده هاملتم - خودش را پشت پرده می کشید و می گفت :  
من بانوی شاهزاده ، اوفلیایم . يك نفر شتابزده آمد و گفت : رفته مسافرت  
گفتم : باید آنها را جستجو کنیم .  
کودکوار در بغلم جا می گرفت ، اندام گیاهیش را با نوازش انگشتانم  
تجربه می کردم ، زبانش را می مکیدم که طعم شیر گیاهان را داشت و او با  
پیراهن سبزش برهنکیم را می پوشاند.

در مشت هایمان چیزی آماده انفجار بود ، تمام دیوارها را رنگ سرخ  
می زدیم تا تماشاگران دگرگونی را حس کنند ، خانه ها دیگر قهوه ای نبودند  
و کوچه ها آنطور باریک ، کسانی را صدا می زدیم و کسانی را صدا می زدند،  
پیوسته می شدیم و می رفتیم و نفس انفجار دستهایمان را گرم می داشت . کسی  
گفت آماده . و انفجار خودش را چون جانوری خزنده پت و پهن کرد و به جانب  
ما برگشت و بادم زدندش به صورتان چیزی لزج و تیره را قی کرد، کنار جویبارها  
نشستم و مشت های خالیمان را با زانوهایمان پر کردیم .

بوی چائی کهنه در قهوه خانه روانه بود ، از بهم خوردن استکانها  
صدای ریزش آوار را از سینه مان می شنیدیم و به چین های تیره صورتمان  
نگاه می کردیم و منتظر می ماندیم که پر شویم اما نمی شد ، گفتگوها خالی و  
و پوک بود . یکنفر دادزد : باید نجات یافت ، کسی تکان نخورد.

پناهگاهها بوی نیلوفرهای خشکیده را می‌داد ، قلب‌های پیرمان را از سینه در آوردیم و در چاه‌ها انداختیم و به افتخار خودمان سه بار هورا کشیدیم و در کنار نهرهای الکل نشستم و با اندیشه به دلبستگی جویده شدیم - دکتر دستهایش را بر شکم برآمده‌اش کشید و گفت: جذام تازه‌ایست، جذامیه‌ای تازه را نمی‌شود جدا کرد ، برای اینکه شناختن مشکل است و اصلاً غیر ممکن .

صدای هیاهو از تیمارستان بلند بود ، بر پشت بام تیمارستان دیوانه‌ای هوار می‌کشید، پیرزنها با دامنهای کوتاه و پیراهنهای یقه باز پا می‌کوبیدند و پیرمردها دست می‌زدند، جوانها سرهایشان را پائین انداخته بودند و از درد دوزخ می‌کشیدند و صورتشان پر از دگرگونی بود ، پرسیدم: چه خبره به گوشه تیمارستان اشاره کردند، دکتر تیمارستان خودش را به يك ناودان حلبی‌دار زده بود ، از ستون فقراتم چیزی سرد و گزنده عبور کرد ، لرزشی تنم را گرفته بود ، تعادل را نمی‌توانستم حفظ کنم ، روی زمین افتادم و شروع کردم به خودم پیچیدن ، سعی می‌کردم ، چشمهایم را بادستهایم بپوشانم .

تنم بوی سردابه‌های خالی را می‌داد ، همان بوی ماندگی و نم را ، بريك جاده متروك دستش را گرفته بودم و می‌رفتیم خانه‌های قهوه‌ای دور بودند آنقدر دور که نمی‌شد خطوط هندسی‌شان را تشخیص داد ، تنها پاشیدگی قهوه‌ای بود و آن جانور زشت خرنده که بر شهر می‌جنبید و با هر نفس زدنش دود غلیظ سیاه‌رنگی راقی می‌کرد ، دست همسفرم سرد بود ، به صورتش که نگاه کردم پوك بود ، مورچه‌های ریز قرمز در صورتش می‌دویدند ، چشمانش پوسیده و پیر بود . پرسید : کجا می‌رویم . گفتم : بطرف صدا . گفت: ولی من صدائی نمی‌شنوم . دراز کشیدم و گوشم را به زمین چسباندم. گفتم : باید همین‌جا باشد ، گفت : صدا را شنیدی، گفتم : آره ، گفتگوی موش‌های کور. شروع کرد به لرزیدن، بغلش کردم ، باز هم می‌لرزید و مرا هم می‌لرزاند، بر زمین افتادیم ، تنمان را به تن هم فشار می‌دادیم و همچنان می‌لرزیدیم و در اطراف ما همه چیز می‌لرزید و زمین هم زیر بدن مامی‌لرزید .

در بازار آینه‌ها یکنفرگم شده بود ، یکنفر خودش را تقسیم کرده بود  
وپاره‌های تقسیم شده‌اش به دنبال هم می‌گشتند . مشتش را به قلب آینه‌ها زد ،  
صدای ریزش آینه‌ها بازار را پر کرد .

پیامبر بر بلندترین کوه‌ها ایستاد و به آسمان تکیه داد و گفت :  
تمام راه‌ها به دروازه‌روم ختم می‌شوند ولی دروازه‌بان مرده است-ارض  
موعود دست نیافتنی است- انسان در جستار تازگی‌ها کامل است اما در تجربه-  
هایش تجزیه می‌شود . در خارج از ذهنش نفس می‌کشد و زندگی می‌کند اما  
در ذهنش پیوسته مراسم داربر پاست .

تصویر ارض موعود با گیاهان بلندش در باتلاق‌های ایندیانا افتاده  
است . به دوروبرم نگاه می‌کنم هنوز نرفته‌اند ، صندلی‌های اتاق را پر کرده‌اند  
و دارند همچنان حرف می‌زنند ، وجودشان را حس نمی‌کنم ، می‌گویم : حضار  
محترم ، مگر نشنیدید ، وراجی کافیت ، همه چیز تمام شده است - ساکت  
می‌شوند و دسته دسته بیرون می‌روند ، اتاق از تنفس خالی می‌شود و بوی لاشه  
می‌گیرد و بوی کهنگی و بوی تمام شدن.

حسن عالی زاده

دی ماه ۴۶

## مراجعت بی‌تقصیر

در بازگشت نگاه فقط روی دود میماند . که سالن را پر کرده بود و تکان نمی‌خورد . خستگی دو ساعت قبل همچنان یکجور کوفتگی بود که در ذهن آدم جریان داشت . می‌خواستم بروم و صدایش کنم ، که باز هوس کردم بشاخی آنطرف شیشه نگاه کنم . و باز هوس پریدن روی شاخه که : «اگه آدم پیره روی اون چطور میشه» و فکر میکردم که ممکنست که شاخه نشکند و آن بالا آدم گیر کند . یا نه ، بشکند و آدم با سرباید پایین . و فکر میکردم که اگر آمد پایین روی چه می‌افتد : آسفالت ؟ ماشین‌ها آدم ؟ نه ... حوصله‌اش را نداشتم . برگشتم . خواستم که صدایش کنم .

بعد انگاری کجور قباحه بوده نمی‌پسندیم . عادت نداشتم همین . نخواستم که صدایش کنم . بهر حال دلم نمی‌خواهد این عادت را رها کنم ؛ این گستاخی را مدتهاست از دست داده‌ام . چیزهای بخصوصی را برای خودم جمع وجور کرده‌ام . دارم يك گذران را بی هیچ کاوشی ادامه میدهم . و اینکه بعد از مدتها او را صدا بزنم و بگویم که : «بریم بیرون ، هوایی بخوریم» و اینجور حرفها را نمیدانم . اصلاً گمان میکنم گفتن همین جمله ساده مدتها تمرین می‌خواهد که من یکی نمی‌توانم .



بعد که از آن شلوغی زیر زمین بیرون آمدم ، باز هم من توی همان حالت شرمندگی و دلزدگی بودم . هر چه گفتم : «چی شده» هیچ نگفتم . نخواستم که «ف» حرفی بزند یا چیزی بگوید . می‌خواستم بگویم که اصلاً این آشنایی خوب نبوده است و من در يك حالت که نمیدانم چه بوده است با تو نشسته‌ام نمی‌خواهم . و بعد نتوانستم . هیچوقت دلم نخواست است که حتی لحظه‌ای باشم و گپی بزنم مرا چه که با این به خیابان بیایم و ویترین‌ها را تماشا کند و از این خوشش بیاید و از آن بدش بیاید . روزهای برفی را دوست ندارد . آفتاب بعد از باران و کارت پستال واوه .... نه ؛ من بی‌خود آمدم . بی‌خود آن دهنه گفتم که این تکرار را بهم می‌زنند (شاید واقعاً بهم می‌زد) . اما من فکر میکنم که هیچوقت این حرف را نگفته‌ام . و وقتی که گفتم : میدونی منو مسخره میکنن ، من نمیدانستم و او فکر میکرد که حسابی میدانم و مثل همه بسراغش آمده‌ام .

شک ندارم که اگر سفر بخوام بروی و هرگز نرفته باشی ، همیشه خاص‌ترین سفرها نصیب می‌گردد . یا هر چیز دیگری ، دوری ، همیشه خاص بودن را تلقین میکند بخودم می‌خندیدم که این دیگر چه بود ؟ این «ف» که همه برای یکشب یا خیلی بیشتر يك هفته باهاش قدم نمی‌زدند . و عصرها با هم بخانه نمی‌رفتند . چرا با من افتاده است و حالا هی ویترین و کش جوراب که در رفته است . خواستم که اقلای عادی بگذرانم . گفتم : «ف» از خودت بگو ف گفت : هیچ ندارم که بگم بعد گفتم : «تو چرا اینقدر ساکتی» گفتم : «نه

اتفاقاً خیلی هم و راجم ، بعد به ویتترین اشاره کرد که تصویر مرد اسکی بازی بود. گفت : «جمعه میای بریم با بچه‌ها» و من برف ناشناخته هیچ نگفتم. بعد پیچیدیم توی یک کوچه که تاریک بود . نمیدانستم چه باید بگویم . یادم آمد که همیشه وقتی ناچار میشدم بگذشته برمیکشتم گفتم «ف» ف گفت: «ها» گفتم : «میدونی بچه‌ها در باره‌ی تو...» خیره نگاهم کرد. سرش را پائین انداخت . به خیابان روشنی رفتیم. حالا دیگر خسته بودیم. گفت : «به جایی بنشینیم» بعد که نشستیم و قهوه خوردیم. چیزی نك زبانم بود که می‌خواستم بگویم و ابا داشتم. او می‌خندید و حرف دیروزی که می‌گفت : «زود می‌پره تو نباس نگرش داری» و یادم آمد که وقتی آمدتوی سانس ، اولین دفعه بود که من از فکر درخت و پریدن درآمده بودم و نگاهش کردم و دیدم تکرار سالن را بهم زد. يك شکل دیگری بود. زیاد قشنگ نبود . پوست سیاهش را دوست میداشتم. درست که ، فکر مرا متوجه می‌کرد و آن رفتار و خنده‌ها. و هیچ از او نمیدانستم. بعد که پرسیدم گفتند هر شب بایکی دختر نیست. گفتند که سال اول است. و حالا میدیدیم که نشسته است و داردمی‌خندد. گفتم همینطور که: «ف درباره‌ی تو حرفهای بد بد میزنند.» حتم دارم. حتم . شنید و خندید . میدانست چه می‌خواهم بگویم. اما خندید و این خنده دعوت بود. گمان کنم. و من نمی‌خواستم شروع کنم . حقیقتش اهل شروع نبودم. گفت: «توجه می‌خوای بگی» گفتم: «من؟» بعد گمان کنم تعجب هم کردم و گفتم: «بازم ف می‌خوای بشینی» و نه گفت و پاشد .



نگاه می‌کرد. این را می‌پسندید . آن را رد می‌کرد . حواسم نبود. رفته بودم تو فکر آن خیابان که حالا پرگنجشک بود. کافی بود که سنگی پیرانی تا آن صدا را که بلند می‌شه بشیدی و با صدای بلند بخندی . می‌خواستم خودم را آزاد کنم، بروم . باز ، مثل هر شب شروع کنم . اما نمیدانم چرا نرفتم . شاید دلم می‌خواست کمی هم تفریح کرده باشم . خودش جائی بود. و بعد که

پسندید ( نمی دانم کی پسندید ) فقط میدانم که گفت: «سینما؟» رفتم شلوغ بود. يك موزيك پخش می شد که خفه بود وزر زربود و من با همه جلفی دوست میداشتم. حالت تأسف نرفتن به آن خیابان هم دیگر توی سرم نبود. می خواستم باشم و تماشا کنم. اتفاقاً خوب هم سرگرم بودم. گمان کنم خیلی بحرفهایش خندیدم. خیلی هم بحرفهایم خندید. بعد یکی از بچه ها که هر دوی مان را مبشاخت دیدیم. سلام و علیکی. گفت: «اینجا؟» ما گفتیم: «فیلم» و همین. بعد رفتم تو فیلم درباره ی يك آدم بود که همه اش توی يك سالن بود و از سالن به يك درخت که بیرون نگاه می کرد و هوس می کرد که بپرد روی درخت. ارتفاع سالن تا درخت خیلی بود و اگر می افتاد میمرد حتماً می مرد. این را من یقین داشتم. «ف» هم همینطور. خیلی اینطور گذشت حسابی از فیلم خسته شده بود. نمی خواستم که بینیم هی مرد درخت را نگاه کند و نگاه کند و بعد غریب وار وله شده بخواد در میان جماعت گم شود. و بعد نخواهد و همین. و این بودم که نماندم. گفتم: «ف» اگه تو نیای من میرم، «ف» مجبور شد و آمد. تاریکی توی سالن تاریکی رهائی که نبود. بد بود. وقتی بیرهن آمدیم. هوا سوز داشت. حس کردم که محتاجم. باید خودم را بجایی برسانم و این مزاحم بود. نمیشد از سر بازش کرد که در مزاحمت عجیب صادق بود و اصیل بود. نخواستم برنجانمش. گفتم: ف دلخور که نیستی، ف گفت: «نه!» و: «تو مثاینکه بمن احترام می زاری، متوجه شدم که چه می خواهد بگوید. گفت: «خونه چطوره؟» گفتم: «برای چی؟» گفت: «بریم بشینم» می دانستم که می خواهد. یا عادت کرده است و من عادت نداشتم. مجبور هم نبودم. گفتم: «ف» گفت: «بریم؟» گفتم: «نه!» مات براندازم کرد. جا خورد. ایستاد و گفت: «میریم» گفتم: «نه» و بعد آمدیم و اینار واقعاً ساکت بود. نمی خندید. راضی بود. گفت: «جدی تو اینطوری؟» گفتم: «مگه خودت نگفتی که من بهت احترام می زارم»



احتمی شاخ و دم که ندارد. اینطور که میگویم مطمئنم. چرا که وسوسه بد

است . و پابند بودن، تفریح به بعضی هانمی سازد. همیطور هوا خوری- حالا گرچه هوا پهن بارش باشد یا دود سیگار . شبم را خراب کردم و بی شك گنجشکها آرام خوابیدند . کسی سراغشان نرفت. نیمه شب خوابم که نمیبرد . می خواستم بروم سراغ همان خیابان و آن درختهای پرگنجشک و سر و صداشان رادر بیاورم . بعد ترسیدم . از همه ترسیدم . پرده را کشیدم و بدیوار تاریک رو برو خیره شدم . وهی نگاه کردم . می دانستم که سیر نمی شوم . چه چیزهای خوبی برای دیدن هست . من واقعا محتاج نبودم . واقعا . این تاریکی و این شب که مثل شب نیست و این چشمهای بیدار که همه یارو یاوری است . خواستم به خیابان بروم بهر خیابانی که باشد و راه بروم و راه بروم و راه بروم تا دیگر نتوانم . حس نکنم . گیج بودن شاید بهترین نفعش همان گیج بودن است . و من که هیچوقت نه به روشنایی محتاج بوده ام و نه به تاریکی ؛ تنها آن لحظه که دگریسی رنگ می گیرد . و تونفس نفس زدن تغییر را می بینی که سخت گذر است و این گذشتن ....



روز بعد تلفن زدم و گفتم این موجود چه بود؟ گفت عوض شده . خیلی بدطوری که گرفته است . تو چکار کردی . من هیچ نگفتم . گفتم رفتیم فیلم و بعد هم من آمدم خانه و به گنجشکها نرسیدم و تازه توی سالن هم باهم صدای آن پسرک را که یکجور بوی آشنای قدیمی بود گوش دادیم . و همین باور نمی کرد . میگفت همه به ف مشکوکند . می ترسند اتفاقی افتاده باشد و بتومظنون اند و گفتم که پدر سوخته ها را ولشان کن . من هیچکدامشان را نمیشناسم . این دو سال با هیچکدامشان حتی لبخندی آنطور که احمقها می کنند رو و بدل نکرده ام . گفت تو مغروری بیچاره . گفتم این حماقت فقط برای تو خوبست و پریش تلفن را کشیدم . بی خود روی تخت دراز کشیدم کتابهایم جمع کردم و گذاشتم روی پا و سر و دستم و بعد حسابی باهاشان فوتبال بازی کردم و بعد در را باز کردم و کتاب لوکسی را که تازه خریده بودم مثلیک بانو با احترام از در اطاق بیرون



آوردم و باتیپا ورق ورقش کردم . بعد یادم آمد که باید به آنجا بروم و سری به آن زن دهاتی بزنم که هم‌اش داد می‌زد: وای یه چشمه نشونم بدین می - خوام برم و شکل گاگریو بخونم. گاو میشام باس بیان لاشه مو از آب بگیرن، و هم‌اش چیزی می‌گفت در همین حدود. بادهان و درست و دست ساز چپی می‌زد. بعد کل می‌زد. خیلی ازش خوشم می‌آید میبایستی حتماً هفته‌ای دوبار بهش سر می‌زدم و حالا می‌بایستی می‌رفتم.

□

« که قضیه اینطور بود،

« نه باباجان اصلاً اینطور نبود،

« جماعت حالا دیگه وقت گاگریو،

گفتم چرا اینطور شده است. زنك گفت: « گاگریو، گفتم. دلم می‌خواه پیشتم بمونم. مث قدیم: ، گفت: « بیابمون، که: « همه چیز آماده س‌چن روز دیگه کوچ می‌کنیم می‌ریم طرفای سردسیر، آنقدر کیفور شده بودم که بازهوس کردم بروم درخت‌را و خیابان‌را تماشا کنم و فکر پریدن. من بهترین لحظاتم را به سالن و درخت و خیابان بخشیده‌ام. گفتم: « برم هیمة بیارم خیلی سرده، هیچ نگفت و بعد شروع کرد به ساز چپی زدن. گفتم: « میرم کمک‌گو سفندارا بیارن حالا سه ماهی باس اینجا بمونیم، گفت: « مواظب باش برف پاتو نسوزونه، و من مواظب بودم و بعد از آنجا فرار کردم و آمدم .

□

بعد من گفتم: « ف این یه نوع بر خورد نیس - تصادف نیس - ف نابودی چشم تود و خته تو نباس اینطور باشی، ف ساکت بود. نگاه نمی‌کرد. لب‌هایش را می‌جوید. گفت: « قرار همینه اینطور باس باشه. ندانسته اصرار داشته که اصلاً نباید اینطور باشد. این کاملاً غلط است. این شروع نبود. و هیچ چیز شروع نیست. اصلاً فریاد زدم که ف هیچ چیز هیچ چیز نیست من باید سراغ آن زن دهاتی

بروم . نمی توانم اینجا بمانم . و او مجبورم کرد که دوسوی خیابان را بنگرم که لباسهای یکرنگ پوشانده بودش. و تیرهای چراغ برق توی ذهنم صدا میکرد . جسمی از وحشت و اضطراب در من فرو می ریخت. و ف هیچ نمیدانست. با آن اندام کشیده و باریکش رها بود. نمی خواستم که برگردم و این بازگشت هر چه بود تنوع آن خنده را نمی توانست بنمایاند که او مثل يك تنفس طولانی در يك قرق وحشتناك دفن شده بود. می خواستم فریاد بکشم که دیدم نه ! نه ! دست ف را کشیدم . باشدت و ....



حادثه ۱ باز هم حادثه تکرار شد. توی سالن ایستادم . خوب درخت را برانداز کردم . فکر می کردم که حالا باید درختی را که ب کاشته است ، بلند شده باشد و چقدر آدم لذت میبرد که بتواند روی آن درخت پیرد و محو شود. بعد ف آمد و گفت: « کجای نگاه می کنی، گفتم: « ف من مدتهاست که دیگه نگاه نمیکنیم، دارم خودمو میجویم ، که خنده اش گرفت . بعد بچه ها آمدند . ف بهمه گفت که من گفته ام دارم خودم را می جویم . هیچکدام باور نمی کردند . چقدر بد می شد. اگر باور می کردند، این اوج داغانی بود. گفتم که من باید نابود شوم هیچ اوج و خفیفی شناخته نشده است . یقین دارم . مطمئنم - بعد ف و بچه ها گفتند برویم جای بخوریم . گفتم شما بروید . و من می مانم . آنها اصرار کردند. خواستم بگویم که درخت و خیابان تنها میماند . که آنها رفتند و دیدم ف گفت: « زود برمی گردم ، من خواستم پیش درخت و خیابان بود. اما و گفتم که: « چقدر پریدن خوبی، - جرئت ! من جرئت داشتم . اما ، یکروز خواهم پرید . يك روز که همه عقده هایم را تهیه کردم . « هیچ شك ندارم. من، من مطمئنم . و ف، که اینگونه می آمد . نمی توانم برگردم . گفتم : « ف، ف گفت: « جی شده، گفتم: « راسی جی شده، ف خندید و خندید و بعد دستم را گرفت و گفت: « هوای بیرون عالیه ، من هم فکر می کردم عالیست . گفتم: « خیلی خوبه منم همین فکر می کردم. می تو نیم بریم گشتی بز نیم، ف بدون خدا

حافظی آمد . گفتم: «تنها شون گذاشتی» گفت: «تنها؟» و دیگر نشنیدم.  
 گمان کنم حرفهایی هم زد . که من باز رفتم تو فکر آن درخت که ب کاشته بود.  
 حالا بی شك بزرگ بود. گفتم: «ف تو هیچوقت درخت کاشتی» ف گفت: «نه»  
 گفتم: «چرا؟» ف گفت: «چرا بکارم» گفتم: «یه حالتی برای آدم داره، یه  
 چیزی تو بعضی کارها هس که فقط آدمو ریش ریش میکنه بعد می دونی چطور میشه»  
 خیلی با حرارت حرف می زدم . ف گفت: «چطور میشه؟» گفتم مثلاً مثلاً یه لبخند  
 ظاهر میشه، هیچ دیدی یکی بیخود بخنده» گفت: «خیلی» گفتم: «ها، من اگه  
 ب رو با اون عینک ته استکانیش ببینم که می خنده بیاد درختی میافتم که توی اون  
 خالی متروک کاشت میفهمی ا» ف گفت: «نه» گفتم: «خوب شد.» ف گفت: «این  
 ب کیه که توازش حرف میزنی.» گفتم: «راستش رومی خوای» گفت: «آره»  
 گفتم: «جدی میگی» گفت: «آره» گفتم: «ف» یه شاخه آتش که کنار یه شاخه  
 گوگرد سبز شده» ف گفت: «این که آدم نمیشه» گفتم: «ف اب، ب هس یا نه»  
 درخت کاشته یه زمانی، حالا عینک ته استکانی داره» ف گفت: «تو گیجی» و بعد  
 گفت: «و تیرینو تماشا کن» و تیرین.

ع . فدائی نیا



# دفتر نقد و نظر

## تحلیل مختصری از آی بی کلاه، آی با کلاه

دکتر غلامحسین ساعدی نویسنده آی بی کلاه آی با کلاه از برجسته ترین و توانا ترین نویسندگان و نمایشنامه نویسان ایران است . ساعدی با انتشاردها رمان و نمایشنامه در زمان کوتاه شش-هفت ساله اخیر خود را بعنوان نویسنده ای پرکار و توانا معرفی نمود . ساعدی در این مدت کوتا ن باندازه تمامی فعالیت ادبی اکثر نویسندگان برجسته داستان کوتاه - رمان - نمایشنامه - و مقالات تحقیقی انتشار داده است . اگر مجموعه آثار ساعدی را در این مدت کوتاه با توجه باینکه حدود سی سال از عمرش می گذرد در نظر بگیریم می بینیم که اواز هر لحاظ در آغاز حرکت است و با این مجموعه - تازه بهار زندگی ادبی اش شکوفان شده است . ما بانتظار شکفتن گلها و میوه های شاداب و شیرین درخت تنومند هنر و ادب او هستیم .

ساعدی را آدم بی ادعا و درکارش صمیمی می بینیم و میدانیم که مسؤولیت احساس می کند و خودش را موظف میداند و با اهمیت کاری که میکند آگاه است و دور از همه مسخرگی ها و شال لاتان بازی ها و جنجالها

کارش را خستگی ناپذیر و مداوم ادامه می‌دهد .

من اغلب کتابهای او را خوانده‌ام و نمایشنامه هایش را در تالار بیست و پنج شهر یور دیده‌ام و از اغلب نمایشنامه‌ها و داستانهایش مانند «دندیل» و «عزاداران بیل» لذت برده‌ام .

نمایشنامه «آی بی کلاه - آی بی کلاه» را در تالار بیست و پنج شهر یور دیدم و کتابش را هم خواندم حرفهایی به نظر می‌رسید که لازم دانستم آنها را از طریق چاپ بادیگران و ساعدی در میان‌گذارم .

نمایشنامه آی بی کلاه - آی با کلاه در قالب محله و مردمی که در آن زندگی می‌کنند - جامعه و طبقات مردم را در دو مرحله معرفی و ادراک می‌کند . نمایشنامه مربوط به محله نوسازی است که نیمه شب پیر مرد بیماری بر اساس اینکه دزدی خودش را در خانه مخروبه محله مخفی کرده است از خانه‌اش بیرون می‌آید و توسط دخترش برای استمداد و مقابله با دزد خطرناک سروصدا راه می‌اندازد. اهالی محل هراسان‌وارد محوطه محله می‌شوند و در باره حقیقت صحبت‌های پیر مرد و نحوه برخورد و مقابله با دزد هر يك بنحوی عکس العمل نشان می‌دهد . در حینی که مردم به بحث و جنجال و کشمکش و متهم کردن یکدیگر مشغولند پیرزن مفلوکی بنام ننه علی از خانه متروک خارج می‌شود و با خروج او مردم در بهت و حیرت بخانه‌هاشان بر می‌گردند . این قسمت اول .

در قسمت دوم يك عده دزد در همان خانه متروک مخفی می‌شوند. پیر مرد بادیگران از خانه‌اش خارج می‌شود و با سروصدا اهالی را بهمکاری و مقابله با دزدها دعوت می‌کند. این دفعه مردم حرفهای او را قبول نکرده بحساب بیماری و ناراحتی‌های عصبی او می‌گذارند و چون لجاجت و مقاومت می‌کند سرانجام او را با قرص خواب آور آرامش می‌کنند و بقیه هم باهمان قرصها بخواب می‌روند.

مساله اساسی نمايشنامه درباره نحوه برخورد و مقابله مردم است با اجنبی و دزدی که محله را بخطر انداخته است و همچنين چگونگی تفکر و رفتار یکی از اهالی (مرد بالای بالکن) که درشب اول خود را درمقابل خطر مشترکی که همه اهالی را تهدید میکند از مردم دوری کرده و از بالکن خانه اش نظارت میکند و درشب دوم که دزدها خانه مخروبه را پر کرده اند و محله درخطر جدی قرار گرفته است بمیان مردم می آید ولی این بار مردم نه تنها باو اعتماد و اطمینانی ندارند بلکه او را بعنوان خائن و مأمور و آشوب گر معرفی میکنند و همانطوریکه شب قبل او مردم را تنها گذاشت امشب هم مردم او را تنها می گذارند.

بصورت دیگر وقتی مردم بفکر چاره جوئی و مبارزه اند او جدا از مردم مشاجرات و مبارزات آنان را از بالا تماشا می کند و وقتی مردم بخانه شان برمی گردند و میخواهند درخواب طولانی بسر برند او میان مردم می آید و کوشش دارد که آنان را بمبارزه و مقابله بکشد .

برسی و نقد نمايشنامه را بطور عمده و درچند اصل خلاصه میکنیم.

۱- ساعدی اکثر اشخاص بخصوص شخصیت های برجسته نمايشنامه

را کلی و کشدار و درعین حال نامفهوم معرفی کرده است مثل پیرمرد - دختر - میکانیک - مرد - مرد روی بالکن و ... هر کدام ازین لغات دارای مفهومی کلی و شامل افرادی می شود که از لحاظ موفقیت طبقاتی و منافع اقتصادی و وضع فکری و عقیدتی کاملاً بایکدیگر مخالفند زیرا وقتی ما می گوئیم مرد معلوم نیست چه منظوری از بکار بردن این واژه داریم چرا که تمامی طبقات و اقشار و گروه های مختلف (مذکر) درین قالب قرار می گیرند . مثلاً ممکن است این مرد کارگر - سرمایه دار - رعیت - ارباب . خورده مالک روشنفکر - لمپن و ... باشد .

اشخاص دیگر نمايشنامه (پیر مرد و دختر) هم مثل لغت مرد هیچ

معنی و مفهومی را نمیرساند و تا موقعیت طبقاتی و حداقل شغل و پیشه آنان معلوم نشود نمیتوانیم درباره افکار و اعمالشان ادراک علمی و شناخت صحیحی داشته باشیم .

میدانیم که مردم يك جامعه بطبقات و اقشار تقسیم می شوند مثلا وقتی می گوئیم مردم ایران این واژه باتوجه بوضع اقتصادی ایران شامل طبقات سرمایه دار - کارگر - ارباب - رعیت - خورده - بورژوازی ده و شهر و روشنفکران می شود و هر يك از این طبقات براساس پایگاه طبقاتی خود از نظر خصوصیات فکری و روانی و نحوه عمل بایکدیگر کاملا متفاوتند .

از این لحاظ موقعیت طبقاتی مرد - یا پیرمرد - یا مرد بالای بالکن بخصوص دو قهرمان اصلی نمایشنامه (پیرمرد) و (مرد بالای بالکن) در نمایشنامه معلوم نیست .

پیرمرد درین نمایشنامه کسی است که در هر دو قسمت بیش از دیگر اهالی معتقد و مصمم است و آنی آرام ندارد و با همه نیرویش مردم را به همکاری و مساعدت و مقابله دعوت می کند و از این بابت چنان پرشور و قدرتمند است که سرانجام مجبور می شوند باقرص خواب آور آرامش کنند و مانع تلاش و حرکتش گردند .

پیرمرد بیکه پیری و مریضی باید محافظه کار و گوشه گیر و خانه - نشینش کرده باشد بیش از همه فعال و قاطع و نترس است . برآستی چنین آدم پرشور و مصمی مثل او دارای چه موقعیت طبقاتی است ؟ و چه منافعی دارد و چگونه می اندیشد و چرا اینگونه مصمم است ؟

قهرمان اصلی نمایشنامه مرد بالای بالکن است که مساله اساسی نمایشنامه با حرفها و نظرات و اعمال او شکل میگیرد او هم وضع طبقاتی اش



روشن نیست - آدمی است مجرد که به تنهایی در بالکن خانه‌اش وقتی همه خوابند چراغش روشن است و نم نمک عرق می‌خورد. شب اول که همه مردم بکوچه و خیابان آمده و سخت مشغول مشاجره و حتی آماده مبارزه‌اند با بی‌اعتنائی سرگرم عرق خوری است و از بالا ضمن نظارت درباره تمام مسائل و افراد اظهار نظرمی‌کند همین آدم در شب دوم بمیان مردم میاید و خطر را جدی میگیرد و بدنبال چاره‌جویی و مبارزه است .

این مرد بالای بالکن با این شخصیت دوگانه و این نحوه فکر و رفتار و استبط و طرز تلقی‌اش دارای چه وضع طبقاتی است - چرا دفعه اول از مردم کناره گرفت؟ چرا مردم را بحال خود گذاشت چرا آنان را ترساند - چرا خواست آنها را آزمایش کند و چرا مردم را بمسخره گرفته بود و چرا دفعه بعد بمیان مردم آمد و ....

۲- از طرفی همانطوریکه موقعیت طبقاتی - وضع فکری و طرز عمل افراد را تعیین و مشخص می‌کند عکس آن هم صادق است یعنی از طریق مطالعه و بررسی افکار و اعمال افراد میتوان بوضعیت طبقاتی آنان پی برد . به بینیم با مطالعه حرف‌ها و بحث‌ها و نظریات و رفتار مرد بالکن میتوانیم او را که قهرمان اصلی و مسأله اساسی نمایشنامه را طرح میکند بشناسیم یا خیر؟

مرد بالای بالکن آدمی است تنها که جدا از مردم در تنهایی خود از سر شب عرق می‌خورد و موزیک گوش می‌کند او رفتار مردم را مسخره بازی میداند و دلش نمیخواهد دیگران وسط حرفش فضولی کنند او می‌گوید من همه شما ملت رو خوب می‌شناسم باهاتون خیلی بیشتر از اونچه فکر کنین آشنام من از تو شماها در او مدم و او کسی است که ملت را مورد آزمایش قرار میده و ببیند جرأت مردم چقدر است.

مجموعه این خودخواهی‌ها و برتر طلبی‌ها و رسالت رهبری و تحقیر و توهین بمردم و نحوه برخورد و رفتار از مشخصات و خصوصیات روشنفکران است .

براین اساس باید قبول کنیم که مرد بالای بالکن روشنفکر است یا چیزی بالاتر از آن .

ولی طرز بیان و مکالمات او در قسمت عمده نمایشنامه وی را تا حد يك لمپن پائین می‌آورد او نه تنها تقریباً در سراسر نمایشنامه بیانی عامیانه دارد بلکه از لغات و واژه‌ها و ضرب‌المثل‌هایی استفاده می‌کند که زبان معمول لمپن‌هاست . برای نمونه ( هزاریم ماشینت جفتگی باشد رامش می‌کنه - چطور شد جازدین ؟ - آره بابا تو رضایت بده . این بیچاره بنده خدا اگه دماغشو بگیری جونش در میره - طرف هول کرده ترس ورش داشته . - برو بزرگ تر تو بفرست ننه من دهن بدهن دختر بچه نمیذارم - یه داوطلب دیگه باستانی کارم هست دو کلمه از مادر عروس بشنو - بابا دستخوش نیومده سر نخ رو بند کرد - اسم این جا را بذارین لوطی محله - خوب جزو نندیشون بایه آژدان تمام قضا یا حله . برعکس مرد بالای بالکن مکالمات و نحوه بیان تمامی اشخاص نمایشنامه متناسب با موقعیت شغلی و طبقاتی آنهاست و این هماهنگی در سراسر نمایشنامه بخوبی حفظ شده است .

۳- نمایشنامه سمبلی است از يك جامعه بزرگ و آدمهایش نماینده طبقات مردم و مسائلی که در آن طرح است خود بخود به چنین جامعه‌ای ارتباط دارد و نمایشنامه در دو شب که نمایشگر دو زمان متفاوت است انجام می‌گیرد . مسائل مطروحه در نمایشنامه در دو شب که نمایشگر دو زمان مختلف اتفاق می‌افتد مسائلی مربوط بحال و آینده نیست . جریاناتی است که بتاريخ گذشته جامعه مربوط می‌شود . لذا باید ببینیم اینگونه

جریانات که در گذشته اتفاق افتاده» با واقعیت قابل انطباق هست یا نه؟ در قسمت اول در قبال خطر بزرگی که تمامی محله را تهدید میکند مردم با استثنای پیرمرد حاضر به برخورد و مقابله جدی با خطر اجنبی نیستند و در موقع عمل هر کس بنحوی خودش را کنار می کشد و بدنبال مصالح شخصی و خصوصی خود میرود. دختر میگوید «خونه، ما که (دزد) نیومده اصلاً بیاچه؟ - بابا تو خودت قاطی نکن - بابا تو کارت نباشد. دکتر صریحاً میگوید «مگه من دیونه خودمو تو خطر باندازم - و وقتی قرار می شود از ماشین دکتر برای اطلاع پلیس استفاده کنند به بهانه اینکه «راننده رفته» و «سویچ ماشین پیش خودم نیست» و بالاخره «ماشین بنده اصلاً خرابه» خودش را کنار میکشد.

همینکه مرد تو رو در بایستی مجبور می شود تفنگ شکاری اش را بیاورد آشکارا مسئولیت تفنگ را بعهده دیگران میگذارد. «من حرفی ندارم اما هرچی پیش بیاد مسئولیتش باشماست».

میکانیک آدم پرشوری است و مرتب از خطر استقبال میکند ولی تحت تسلط و رهبری دیگران بجای مقابله با دزد و خطر اصلی بمشاجره و جدال با مردم سرگرم میشود. و مادرش هم مرتب او را از خطرهای احتمالی دور میکند.

در قسمت دوم با وجودیکه خطر جدی است و دزدها منتظر فرصت هستند مردم نه تنها باندازه دفعه اول بفکر چاره جوئی و مقابله نیستند بلکه بعلت واهی بودن خطر در دفعه اول و سوء ظن و ناباوری نسبت به مرد بالای بالکن تمام هم و توجهشان متوجه خاموش کردن پیرمرد و مبارزه یا مرد بالای بالکن است از آشوب پرهیز می کنند و چشمشان را می بندند و خود را بخواب می سپارند.

و همینطور در مورد مرد بالای بالکن - او در دفعه اول مردم را

از يك خطر بى اساس ميسرساند و از بالكن خانه اش فقط زحمت نظارت كردن بخود ميدهد . او حتى از رفتار و اعمال خود بسيار راضى است و از اينكه ننه على آنها را جزونده عرقش را بسلامتى او مينوشد . در دفعه دوم وقتى خطر بطور جدى محله را مورد حمله قرار ميدهد از بالكن بميان مردم مى آيد و كوشش دارد بآنها بقبولاند كه اين دفعه خطر جدى است ولى وقتى ميگويند پس حرفها و كارهاى دفعه قبلت چه بود ميگويد ميخواستم شمار امتحان كنم .

بعد از آشنائى بموقعيت طبقاتى و وضع فكرى و نحوه عمل طبقات مردم اين جامعه و وضعيت فكرى و عملى مرد بالاي بالكن حالا ببينيم آيا اين جامعه سمبل جامعه واقعى است يا خير ؟ و كردار و رفتار مرد بالاي بالكن با واقعيت منطبق است يانه ؟ باین قسمت از مکالمات از قسمت اول توجه كنيم :

مرد - با اين وضعى كه پيش اومده جاى اين نوع خوشمزگيها نيست .

مرد بالاي بالكن - ميگين چكار كنم ؟

مرد - بياين پائين فكر چاره اى بكنيم ،

مرد بالاي بالكن - من راحتم شما مشغول شين .

مكانيك - مگه تو مال اين محل نيستى ؟

مرد بالاي بالكن - با اجازه تون چرا .

مرد - پس چرا خودتونو كشيدين كنار ؟

مرد بالاي بالكن - بابا دست خوش شماها داشتن راهتونو

مى كشيدين كه برين

مرد - خب حالا كه محله در خطر ه ي ايد كمك بكني يانه ؟

مرد بالاي بالكن - ولى من از هيچ خطرى با كيم نيست .

مرد - اگه دزد خونه تو بزنه چی؟

مرد بالای بالکن - خواب من سبکه .

این آقای روی بالکن که مردم را بحال خود میگذارد و میگوید من راحتم شما مشغول شین و از هیچ خطری باکی ندارم و اگر دزد بیاد خوابم سبکه و بعدهم مردم را مسخره می کند و می جزاند در قسمت بعدی از بالکن می آید بین مردم و می گوید - این دفعه قضیه جدیه و هیچ قصد بدی و هیچ کلکی تو کار نیست هر چه میگم حقیقتاً باید مردم را خبر کرد همیشه و لش کرد بامید خدا .

اما وقتی ازش سؤال میکنند پس حرفها و رفتار آن شبست چی بود میگوید ( من داشتم جرأت شمارو می سنجیدم اگه شما اون شب درو باز میکردین و می رفتین تو یعنی این قدر جرأت و شهامت داشتن من بهتون امیدوار می شدم).

این حضر آقا در قسمت اول جرأت مردم را می سنجد و می بیند که مردم دنبال منافع خصوصی هستند و بجای آنکه باخطر مواجه شوند و با آن مبارزه کنند برعکس خودشان را کنار میکشند و هیچ کار مثبتی انجام نمیدهند باهمه ی این سنجش ها و تجربه هایی که از دفعه قبل دارد در دفعه بعدی با توجه به ناباوری قبلی و موهوم بودن خطر و بیماری پیرمرد و سوء ظن و بی اعتمادی به شخص خودش از مردم میخواهد که این دفعه خطر را جدی بگیرند و بطور جمعی مبارزه را علیه دزدان شروع کنند . این آقای روی بالکن از مردمیکه حاضر نیستند در قبال خطر بزرگی که حیات همه شان را تهدید میکند کمترین فداکاری و جنبشی بکنند چه چشم داشتی دارد آدمهایی که میگویند - ماشینمان خراب است و مسئولیت تفنگ را بگردن هم می اندازند و هر کس دیگری را جلوی خطر میفرستد چطور ممکن است در مرحله بعدی بمبارزه و مقابله کشیده شوند . آدمهایی که در هنگامه

خطر اجنبی بلافاصله خطر را فراموش کرده سرگرم اسم خیابان و پست  
ژاندارمری و آسفالت کوچه‌ها و اینگونه مسائل کوچک مسخره میشوند  
و برای آنکه عکسشان در روزنامه چاپ شود دلفک بازی در می‌آورند  
چطور ممکن است در مرحله دوم جهاد بزرگی را شروع کنند .

از جهت دیگر بمن بگوئید در چه تاریخی روشنفکران یا سازمانهای  
رهبری آمادگی و جرأت مردم را با خطری موهوم سنجیده‌اند؟ و در چه  
زمانی روشنفکران و جریانات رهبری بعد از توهین و تحقیر و سرزنش  
و مسخرگی مردم انتظار همکاری و تأیید و قبول رهبری آنان را داشته‌اند؟  
کدام آدم عاقلی مردم را با خطر موهوم آزمایش می‌کند و چه کسی  
مردم را مورد توهین و تکذیب قرار میدهد ولی از آنها انتظار تحسین و  
تأیید دارد؟ چه کسی ممکن است بذر بدگمانی و سوء ظن و خیانت در دل  
مردم بپاشد ولی بخواهد حسن ظن و سلامت و شرافت درو کند . تا آنجا  
که من میدانم کاراکتر و خصوصیات و رفتار آقای بالای‌الکن بهیچوجه  
با دنیای واقع نمیخواند .

و اما در مورد شناخت و معرفی مردم با آنکه تا حدودی بانظر و  
برداشت آقای ساعدی درباره ترس و محافظه کاری مردم موافقم ولی در  
عین حال قبول ندارم که ملت در مقابل خطر عمومی دچار ترس و فرار شده  
و شانه از زیر بار مسئولیت خالی می‌کند . تاریخ بطرز بارزی نشان میدهد  
که هر زمانیکه خطری جدی جامعه را تهدید کرده و در هر شرایط و احوال  
مناسبی که رهبرانی لایق و میهن پرست جنبشی را آغاز کرده‌اند ملت بدون  
چون و چرا با تمام امکاناتش و بطور همه جانبه همه گونه فداکاری و جانبازی  
نموده است .

بشهادت تاریخ، ملت همیشه جریانات سالم و میهن پرستانه را پشتیبانی  
و تأیید کرده است و هر چه از دستش برآمده انجام داده است - اگر نهضت‌ها

شکست خورده اگر پیروزیها موقتی بوده اگر حتی خطری جامعه را تهدید کرده این تقصیر متوجه ملت نیست این نقص در همه وقت متوجه بی لیاقتی و خیانت عناصر رهبری بوده است .

رهبری های مردم اکثراً دست کمی از آقای بالای بالکن نداشته اند آنها هم مثل این حضرت آقا ملت را بهیچ می گرفتند - لطف کرده و از بالا نظارت میکردند و از هیچ توهین و تحقیری ابا نداشتند .

هنوز هم هر روز از دهان هر باصطلاح روشنفکری می شنویم که «بابا ملت شایسته نیست» «ملت بیش از این لیانت ندارد» «اصلاً این ملت فهم این را ندارد که قدر و منزلت ما (روشنفکران) و اعجوبه های سیاسی و ادبی و فرهنگی را بداند» و بیخود نگفته که «هر ملتی لایق همان چیزی است که دارد» .

این دسته از روشنفکران تمام خصوصیات و صفاتی را که خودشان دارند بملت نسبت میدهند و خیال میکنند که با توهین و سرزنش ملت میتوانند مفساد و عیوب و زبونیهای خود را بپوشانند و یا بدین نحو ملتی را حقیر و زبون جلوه دهند و از اهمیت بزرگواری و عظمت او بکاهند .

از طرفی ملت بادکنک دست روشنفکران نیست که هر وقت خواستند بادش کنند - ملت مگر اسباب بازی روشنفکران است که میخواهند از او بعنوان سرگرمی و رفع تنهایی و خستگی خود استفاده کنند ؟

بعضی ها حرکت و مبارزه ملتی را با ماشین سواری یکی میگیرند خیال میکنند همانطوریکه هر وقت و بیوقتی که دلشان بخواهند می نشینند پشت ماشین و روشنش میکنند مبارزه ملتی را هم میشود مثل ماشین خاموش و روشن کرد . جنبشهای اجتماعی و تغییر و تحولات مثل همه ی جریانات طبیعی و اجتماعی دارای قوانین و اصول مخصوص بخود است. باید شرایط و احوال را درك کرد و در ضرورت موجود مردم را بکوشش و مبارزه

دعوت نمود .

۴- حرف آخرم اینست که انسان جهان را ادراك میکند و آن را بسود خود و برای بهتر کردن زندگی خویش تغییر میدهد و شناخت عالم هستی بدو طریق انجام میگیرد یکی از طریق علم و دیگر از راه هنر . اشکال گوناگون هنری انسان را در شناخت و ادراك هستی و تغییر آن یاری و کمک میکنند بدینصورت يك اثر هنری باید از مجهولات ما بکاهد و بر معلومات و دانش ما بیفزاید نه آنکه مارا بامجهولات تازه‌ای مواجه سازد .

ما وقتی يك نمایشنامه را میخوانیم یا آن را روی صحنه می بینیم متوقعیم که دانش تازه‌ای بیاموزیم و تازگیهای زیادی بدست آوریم ، میخواهیم که به صفات و خصوصیات بد و خوبمان آگاه شویم و به ناریك روشنی‌های اعمال و رفتارمان واقف گردیم و بطور کلی موقع خروج از سالن ارزیابی تازه‌ای از خود و دیگران داشته باشیم و همینطور چون بایك اثر هنری سروکار داریم میخواهیم که عواطف و احساساتمان نیز تلطیف و سیراب شود . به بینیم این نمایشنامه کداميك از این منظورها و خواهش هارا بر میآورد ؟

از بعضی جنبه‌های صریح و روشن نمایشنامه که با بازی هنرمندانه بازیگران و کارگردانی شایسته والی بخوبی تجسم یافته است اگر بگذریم نمایشنامه نه تنها شناختی بمانمیدهد . و مجهولی را حل نمیکند . بلکه با آنهمه مجهول و ابهام مارا بیش از پیش دچار گیجی و سرگردانی مینماید تا آنجا که فکر نمیکنم دو نفر از تماشاچیان نظر و برداشت واحدی داشته باشند . نمایشنامه از آغاز تا انجام مارا در مقابل مجهولات و سوالات مختلف قرار میدهد بطوریکه همه‌ی آنهائیکه بنحوی با ادبیات و هنر و مسائل فکری سر و کار دارند از ادراك و شناخت صحیح آن ناتوانند و باورم نمیشود



که خود آقای ساعدی و والی و هنرمندان تأثر هم جواب صریح و روشنی داشته باشند .

۵- در مورد اجرای نمایشنامه : والی هنرمند و کارگردان شایسته و توانائی است او با کارگردانی ها و بازیهایی که از آغاز کار تالار بیست و پنج شهر یورد داشته نشان داده که هنرمندی با تجربه و با ادراک است . او طی این مدت نقش های مختلفی بعهده گرفته و در همه آنها بنحو قابل تحسینی توانائی خود را نشان داده است ولیکن آثار ساعدی زمینه تجلی و شگفتن بیشیری باو میدهد و تماس نزدیک والی با ساعدی موجب شده است که آثار وی را با ادراک و تسلط بیشتری اجرا نماید .

اجرای نمایشنامه آی بی کلاه، آی با کلاه از بهترین کارهای والی محسوب میشود و تأثیر وی در تمام طول مدت اجرا بر روی اکثر بازیکنان بخوبی مشهود است . و این یکی از عوامل مهم پیشرفت کار والی و هماهنگی بازیها و بطور کلی موفقیتی است که نصیب وی و سایر بازیکنان شده است .

بازیها تماماً خوب و بی نقص است و هر کس نقشی را که بعهده دارد بخوبی ایفا کرده است .

درباره ی جعفری در این نمایشنامه نسبت به تقریباً تمامی بازیهای قبلی اش تغییرات محسوسی دیده می شود و در این جا خیلی کم با حرکات و ژستهای يك نواخت و خسته کننده جعفری روبرو هستیم اگر این راه را جعفری ادامه دهد میتواند باو امید تازه ای داشت .

انتظامی از بیان دو گانه ی نمایشنامه بخوبی بر آمده و بازی خوب و تحسین آمیزی دارد . تا آنجا که من میدانم اگر انتظامی نبود شاید کس دیگری باین خوبی و شایستگی نمیتوانست چنین نقشی را بعهده بگیرد چرا که لحن و بیان انتظامی اثر و اهمیت فوق العاده ای پیدامیکند .

اسماعیل داور فر (بابای مدرسه) با کار محدودش بهترین و عالیترین  
بازیهارا دارد و کاملاً بر خودش مسلط است و باورم نمیشود که او در نقش  
بابای مدرسه بازی میکند همیشه خیال میکنم او اصلاً بابای مدرسه است .  
بازی فنی زاده - فرید - شجاع زاده - مهن شهابی - آریتا لاچینی (با  
ضعف هایی که دارد) تماماً خوب و موفق است .

علی اکبر اکبری



## درام چهل و شش

از تأتربومی بهتر که حرفی نیاید . یادست کم درباره آنچه سال پیش شاهدش بودیم گمانم سکوت سنگین تر است . گیرم که فرسی را داریم با «چوب زیر بغل»ش که حتی فرم چندان زیبایی هم نداشت . یا بیضایی را با میراث و ضیافت که تمثیل گونه‌ای بود دور از حقیقت و ناموفق یا مفید را با شهر قصه گرچه مایه تازه‌ای داشت و صمیمی بود و بدل هم می‌نشست . و یا ساعدی را که در «آی بی کلاه ، آی با کلاه مثل همیشه یک روایت گرسنه و پرگو . و گاهی هم بی‌ربط و مکرر گفتن و هیچ نگفتن . یا نصیریان را که گویا ته کشیده و بهتر . یا جوان مرد را که میان‌دار نوحه ـ خوانان درام ملی است ، با شهر طلایی اش . که هرچه بود نمایش نبود و بکلی پرت . یا سیروس ابراهیم زاده در تبارت فرنگی که بیشتر شبیه کاریکاتوری بود که دهانش بیهوده باز مانده بود .

در زمینه تأتربومی سال چهل و شش بنا بر این حرفی نخواهد آمد . جز انتظار، انتظار روزی که این نوزاد پائی بگیرد و راه بیفتند . راهی درست و راستین اگر البته هیاوی روز و دکه‌های بیست و پنج شهریوری چنین مجالی بدهند ...

غرض از درام چهل و شش اشاره و اریست به چند نمایش فرنگی

که سال پیش روی صحنه‌های تهران - و اغلب در سالن انجمن ایران -  
امریکا که احتمالاً کفاره گناہانی است - دیدیم .

### ماشین نویس ها و ببر

ببر و ماشین نویس های موری شیسکال نمایش گنبدیگی زمان بود  
و پسیدگی آدم ها در انبوه هیاهوی ماشین و بندهای زائیده ی آن و کار .  
همراه باطنزی سرشار و هراسناک در سوك سقوط آدم ها و آزادگی شان .  
شیسگال درین دو نمایش کوتاه دردهای محیط فاسدش را صمیمانه  
به صحنه کشانده بود و سخن صادقانه گفته بود . و «صیاد» با اجرایی بد  
درینجا به تقلید سطحی آن پرداخته بود . شاید صیاد شیفته موفقیت این  
نمایش در فرنگ شده . اما این انگیزه ای نیست برای چشم بستن و  
فاصله هارا نادیده گرفتن و دنیاها را که متفاوتند و در مسیری جدا از هم .  
توصیه ای به صیاد که بسنده کند به همان مستأجر تلویزیون بودن و شوخی -  
های بی مزه را در قالب کلیشه ای نوشتن . یا اگر همتی دارد بپردازد به دنبال  
کردن تعزیه که احتمالاً ازش ساخته است و دست بردارد از مسخرگی های  
بی ربط و هجو کردن امیر ارسلان ها، مثلاً .

### مادموازل ژولی

«اگوست استریندبرگ» نویسنده سوئدی قرن نوزدهم - در «مادموازل  
ژولی» خبر از دگرگونی زمانه میدهد . از واژگون شدن سیستمی غلط که  
روزهای آخرش را دارد می گذراند . و گروهی که ناچار در حال سقوطند .  
باهمهی قدرت و ابتذال و فسادشان در برابر گروهی دیگر که فرو دست  
است و کار می کند و رنج می برد اما دارد رشد می کند و بالا می آید و به  
درخت آزادی میرسد و ...

مادموازل ژولی ترجمه شاهین سرکیسیان را آربی آوانسیان به

صحنه آورد . در دونوبت وبفاصله یی اندك . آنچه از مادموازل ژولی آوانسیان جالب و دیدنی بود دكور خوب ومناسبش بود . اما دكور با اجرا سخت بیگانه بود وهماهنگی لازم را نداشت . اجرای نمایش درهر دوبار نارسا وبازی ها ضعیف می نمود . حتی دریان .

تلاش آرپی وكوشش مهتاج نجومی ، - مرتضی عقیلی ، و ، فرخنده باور - که شاید بیش از توانائیشان بود - بهر حال بی نتیجه ماند .

### درس

درس فریاد طنز آلود اونسکوست بانسان های مسخ شده معاصر . انسانی که باخون خو گرفته ودر برابر مرگ ساکت و در سلاخ خانه هم تسلیم است . اونسکو دردرس نشان میدهد که گناه از آن زورمندان نیست باتسلیم شدگانست . میل بزورگوئی و برتری خواهی در نهاد بشر نهفته است وباخت با کسی است که مجال رشدش را می دهد . از قانون هم امیدی نیست . که فریبی است . ودستیار صمیمی زور و سرانجام پشتیبان او . خانم صابری با شناخت پیام اونسکو آنرا بشگفت ترین شکل خود بیان کرده بوده وروش محکوم شده ماشین علم را در رابطه استاد وشاگردش به خوبی نشان داده بود . کارگردانی درس درخور ستایش بسیارست . وبازی دشوار کشاورز یکی از درخشانترین بازیهای بود که تاکنون دیده ایم . مریم معترف بارائه تمام خصوصیات دنیای درس ، نیرنگ ها ، شیطنتها ، وزدگی هایش نشان داد که چهره بسیار مستعدیست برای تأثر نوپای این دیار . اما پیشخدمت که باید زنی می بود با گفتار وحرکاتی خشك و يك نواخت - که گمانم غرض همان قانون خشك ظاهر فریب است - بدل شده بود به جناب - لولاچی - بابیانی سخت تصنعی که اگر باز تنها به حرکاتش قناعت کرده بود و لب نمی گشود ناجور بودنش در چنین مجموعه ای زیبا

چندان چشم گیر نبود. آنچه کارگردان از ذوق خودش گذاشته بود : انباشتن صحنه از تابوت ، انتخاب د کور . تاحدی لکنت زبان ، و صحنه زیبای فرود آمدن چاقو و قتل حرمس و حالت صلیب ماندش روی میز و ... سرشار از زیبایی و گیرائی و برای پیش برد هدف نمایش لازم و پذیرفتنی بود جز در مورد پیشخدمت .

درس باهمه‌ی خوب و بد هاش از بهترین نمایش های سال چهل و شش بود.

#### در بسته

گارسن ، استل و اینس در محیطی خفقان آور و در بسته جمع شده اند . رهایی نیست . دست آویزی هم نیست . و اگر هست پوسیده است . به غربزه جنسی . به محبت و به گوشه گیری گریختن بیهوده است . نمیتوان گریخت . باید بود . نشست و ادامه داد . تا ابد .

اجرای در بسته از کارگردان درس با هر بهانه و غرضی پذیرفتنی نیست . پری صابری با شناسائی سارتر و فلسفه و پیامش در اجرای این نمایش و ایجاد معنای دوزخی در بسته ناتوان بود . تنها جمیله شیخی (اینس) دوزخ تیره سارتر را در حرکت نگاه، خشم و خنده اش نشان میداد . اما کشاورز (گارسن) خسته و يك نواخت می نمود . بویژه در بیان . انگار کارش را شناخته بود اما در شناساندش کوشا نبود . شکوه نجم آبادی (استل) از فلسفه سارتر و محیط دوزخ و اجرای نقشش پرت بود . یوسفیانی بجای پیشخدمت يك ابله را نشان میداد . با خنده های زور کی عکس خنده های تکنیکی جمیله شیخی و حرکات زاید دستش . و بدتر از بازی ها د کور بود که بی ربط و سست و انگار کاغذی .

#### هانری چهارم

هانری چهارم پیراندللو را هم دیدیم به بهانه صدمین سال تولدش

به گردانندگی بهمن محصص نقاش و نمایش که نه چیزی بود در حد يك روخواتی ابتدائی ، با درس پس دادن شاگردی هولکی . اگر ظاهر - فریبده تکنیک محصص و آتمسفر خاص نمایش با تصویر سازی و میز انسن گاه زیبایش نبود، دیدار هانری چهارم تا پایان کسالت بار بود و غیر قابل تحمل.

بیش از ده تا آدم خام و بیگانه با تأثر ریخته بودند روی صحنه عیناً شبیه عروسك های خیمه شب بازی بی روح با همان بیگانگی و دور بودن از یکدیگر و از تماشاچی. بهر حال از روان کاوی ویژه اندللو و مسأله حقیقت و خیال او که بخصوص هانری چهارم بر همین محور است چیزی دیده نمیشد جز خونس که قربانی تفنن شده بود، تفنن محصص . شاید با نقاشی بشود تفنن کرد اما گمانم حالا دیگر محصص بداند که کار تأثر تفنن بردار نیست .

### آندورا

آندورا برای بار دوم روی صحنه آمد. بی هیچ امتیازی از بار نخست و این تنها کار سمندریان بود در سال چهل و شش و دریغ سمندریان را با چند کارش خوب می شناسیم. و این حرف: که مافقط کارگردانی را به رسمیت می شناسیم که دستش را با فرهنگ خودمان رو کند که برای مامحك و معیاری است و هر گونه بهانه ای هم برای طفره رفتن احمقانه .... در مورد او بیهوده است. سمندریان از معدود آدمهایی ست که تأثر را خوب می- شناسند بازی گر را خوب رهبری می کند و بکارش مسلط است. و درالقاء پیام نمایش نیز کوشاست و موفق . اما در آندورا تنها ضعفش گذشته از دوسه بازی بد تا کیدش روی صحنه جهودشناسی و جهود کشی بود که- گرچه دلهره و خشونت لازم را نداشت- تنها مسأله تبعیض نژادی دستگیر تماشاچی میشد و این برداشت تا حدودی از فلسفه ماکس فریش دورش

میساخت در اجرای آندورا استعداد های درخشان بسیار موج میزد . و بازی هایی در حد کمال.

بهترین بازی ها از جمشید مشایخی بود و از ثریا قاسمی، و منوچهر فرید، و اسمعیل داورفر و عزت رضانی فر. و در مرحله بعدی سعید پور صمیمی و کشاورز . نقص کشاورز تنها در میان بود و تپق زدن و پور صمیمی آندری - دریهوده جیغ کشیدن . و ترس و خشونت را با فریاد گفتن . شهلا هیربد زیاد تصنعی بود . و خانم دولتشاهی. ازو بدتر . رحمانی- نژاد. حفاظی و پور حسینی ها بازی متوسطی داشتند و نه چندان چشمگیر. آندورا بهر حال از نمایش هایی بود که تماشاچی را به تحسین و - میداشت و به تأثر علاقمندش می ساخت .

### آنتیگون

روز جهانی تأثر هم داشتیم با سوگ نامه «آنتیگون» ژان آنوی و به کارگردانی رکن الدین خسروی. خسروی ظاهر آبرداشت تازه ای داشت ازین نمایش. که اگر پرداختش هموار می بود جالب می نمود و دیدنی و پذیرفتنی . آنتیگون رهبری ناشیانه ای داشت با بازی هایی ضعیف . کرئون از آغاز تا فرجام خسته و روی يك احساس و يك نواخت پیش می رفت . از همان ابتدا انگار قضایا برایش روشن بود و شکست را از پیش خوانده بود کشاورز با اجرای کرئون نشان داد که پرکاری دارد خرابش می کند- ثریا قاسمی با شناخت و حس درونی خود آنتیگون را می نمود . دایه بد و قراردادی بازی میکرد و همون بدتر ازو . و دیگران هم در همین حدود . مگر منوچهر رادمنش که گاه در خششی داشت.

آنتی گون با چنین برداشتی شایسته اجرایی بهتر و درخور وقتی بیشتر بود . دست کم برای حفظ حیثیت روزهای جهانی تأثر که ما هم اینجا فقط اداش را در می آوریم .



## چشم براه گودو

چشم براه گودو نوشته ساموئل بکت نقطه پایانی بود بر دفتر فقیر درام چهل و شش. و با اجرایی خوب به کارگردانی داود رشیدی. تأثر پوچ را بهر حال تماشاچی می‌پسندد. دست کم بخاطر فرم زیبایش. حتی اگر با فلسفه و بیانش بیگانه باشد. چشم براه گودو با همه جنجال و هیاهویی که در دنیا براه انداخت دارای محتوی نو و پیام چندان تازه‌ای نیست. بکت از سرگردانی بیهوده انسانها سخن می‌گوید. از امید پوچ و از رابطه ناهنجارشان و ... که گفت و گویی ست کهن اما این بار بایانی نو و در قالبی جان‌دار وزنده. چشم براه گودوی بکت بی‌گمان شاهکاریست شگفت و در حد عالی تکنیک درام نویسی و شایسته تحسین بسیار. داود رشیدی را نیز باید تحسین کرد و ستود. رشیدی حالت‌های درونی انسانهای درمانده بکت را بخوبی حس کرده و در خلق لحظه‌های زندگیشان بر صحنه موفق بود. بویژه در بازی خودش و لاکی. کاردان عیناً لاکی بکت بود در حرکت در بیان و در سکوت. صیادگاهی استراگون را فراموش می‌کرد و سیروس افهمی افت تأسف آور نمایش بود.

علی غلامزاده

## یادداشت

عرض شود :

در اول مقال ذکر می کنم از طاهباز که پایه اینگونه دفتر ها بدست او گذاشته شد .

بنظر من او همیشه تا حدود خیلی زیادی راست گفته و آگاهانه (نه ازسرا اتفاق) بر محاسبه و قضاوت نشسته و حقاً که يدك کش غرور پوشالی مجاهیل متهم (بشعرو شاعری ونویسندگی و....) نشده . او با این عملش نشان داده است که مسئولیت را خوب میفهمد و میداند که خزه های هرز بی ریشه را آب خواهد برد. دیر یازود. اما انبوهی که پس از او دستبکار شدند. همزمان بودند بابر خاستن موج نوی الکی و تو خالی و جنگ بود

پشت جنگ و خلاصه دکانی بنام ادب معاصر که همراه شاهد حماقت درشت و تازه‌اش بوده‌ایم.

و کم‌کم دآوری از بین رفت و خواب برده‌های بی‌اطلاع (موج‌نو) حالا داشتند رشد می‌کردند و این نوزاد فلجی بود که با اسم تازه‌اش هر روز يك بی‌گناه را می‌بلعید.

وخشم و خروش و پاکی صلابت را از کفشان می‌ربود و کاهلی همینطور در ریشه‌شان ریشه می‌دواند. و هر کس که از خانه قهر می‌کرد می‌آمد توی یکی از کافه‌ها که می‌دانید. و روز بعد شاعر موج نومی‌شد، و برایش شب شعر تشکیل میدادند، و آدم فکر می‌کرد در این سالها چرا اینقدر شاعر و شاعره (مثلا) زیاد شده، و فکر می‌کرد آیا این از سرتنبلی است یا از جای دیگر آب می‌خورد و بعد درست‌تر که فکر می‌کرد بخودش نهیب می‌زد چرا موج‌نوئی‌ها به ریشه قضا یا بیشتر توجه ندارند.

و چرا بجای درخویش نشستن و بخویش اندیشدن آلت دست رنگین‌نامه شده‌اند. مگر چاپ شدن شعرشان با چاپ نشدنش چه تغییری در اوضاع و احوال می‌کند. بعضی‌ها شاید ندانند که اگر مشتی حروف سربی را کنار هم چیده‌شود و مرکب رویشان زده‌شود، شعرشان یا.... شان است که روی کاغذ می‌افتد و این همان شعری است که من و توی عاقل نخواهیم خواندش. و تاچه حدیکی از سردمداران‌ش هیچ بحساب می‌آید و خوب میدانند که این جبهه گرفتن‌ها و چیزی را بیخود بزرگ کردن‌ها و اسم خود را از روپان کردن‌ها حقیقت مسلم را پوشیده نمیدارد. یا بیهوده یا و به بافتن دیگری که این جوانگرا گول زده‌اند و بعد چند صفحه‌ای حاشیه رفتن‌های خیلی مضحك. چون اول باید ثابت کرد که این جوانك شاعر است یا نه و بعد تازه باز هم توضیح دادن‌های الکی.

## نك پیام !:

راستش پای در میدان مردانه گذاشته ایم . و عقد قلب را با سرب  
بر صخره ای ستوار بسته ایم . مروداره ئی را دور ریخته ایم . و این توضیحی  
است تا بدانید که دفتر فرمایشات باز نکرده ایم . اگر کسی را مرید و  
مرادیم ، برایش شتابزده گریبان چاکنمی کنیم ، و در این مورد بیرحمانه  
قضاوت می کنیم ، و هیچ يك از مطالب چاپ شده را بابرآم و دوستی  
نپذیرفته ایم .

و بتضرع ، غایت شفقت و مرحمت را از یاران صالح و همکاران این  
دفتر نخواسته ایم ، و در مورد چاپ هیچ مطلبی هم سخاوت نکرده و  
انتخاب مطالب چاپ شده در این دفتر را بر پایه ای محکم ، استوار میدانیم .  
اگر تأخیری شد ، گزارش صحیح اینکه نمی خواستیم عجله ای در کار  
باشد .

ه . ر

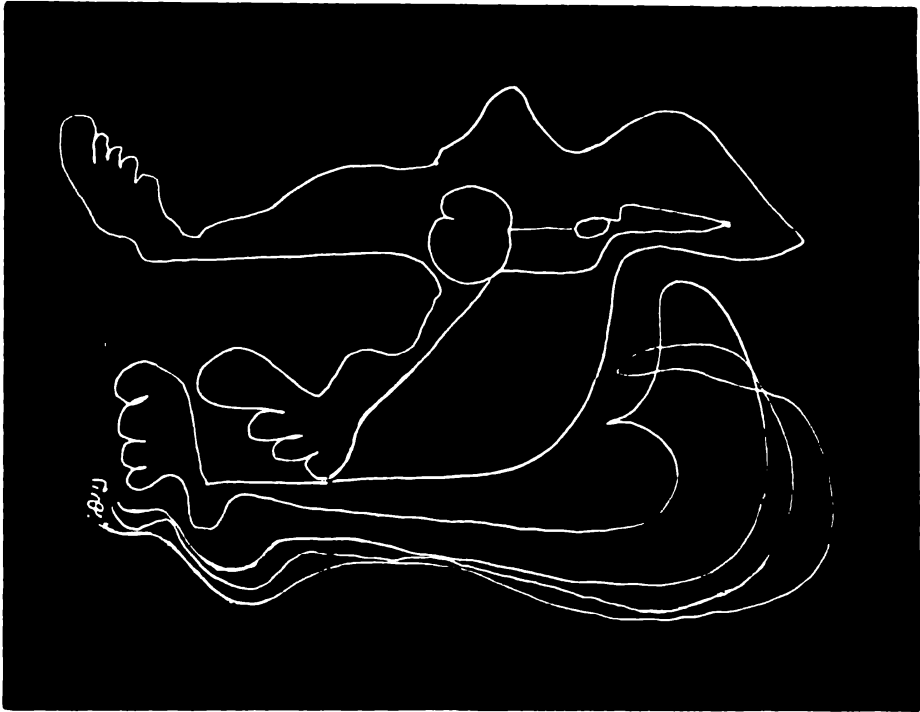
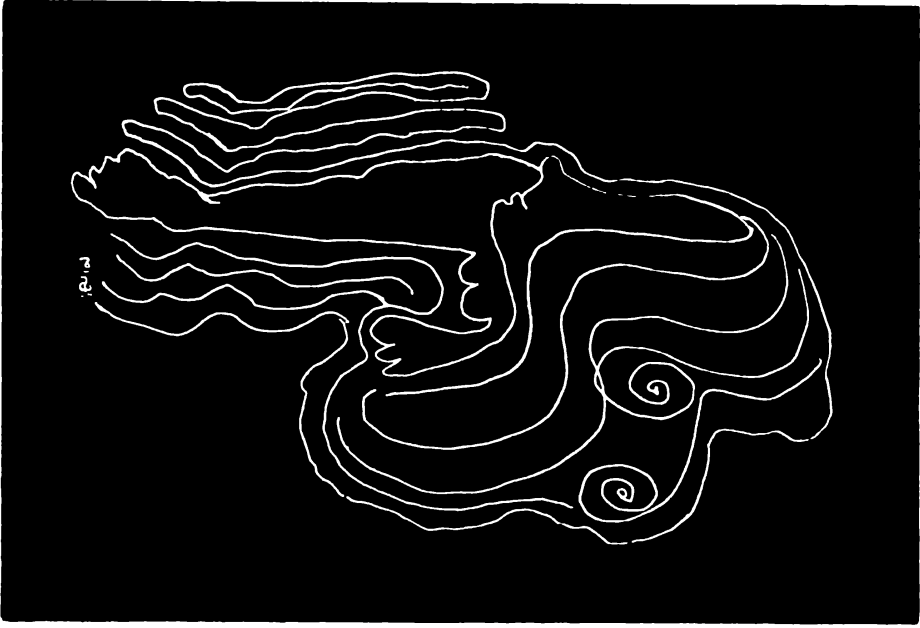


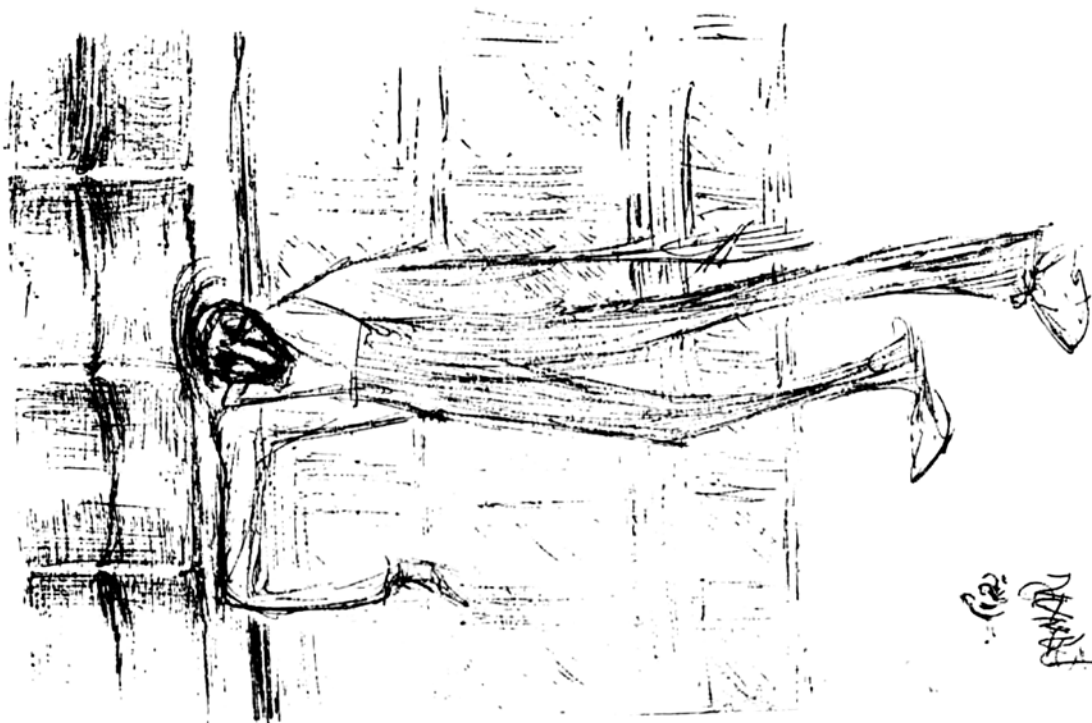
# دفتر طرح



## طرح هائی از بهرام داوری

داوری را بعنوان يك طراح با مشتی خط های تند و عصبی یا بهتر بگویم با طرحهای بیمارگونه ای قبلا در رنگین نامه ها شناختم . او برای آشنائی بیشتر حاضر بدادن توضیحی نشد . یعنی علاقمند نبود که حرفی بزند، فقط برای اولین بار تعدادی از طرحهایش را در این دفتر آوردم. بعقیده من از میان همه می خطوط درهم و خشمگینش، فریادهای مرد مضطرب سخت ساکت مانده می را می شود شنید و می توان از لابلای آنها قصه ی حال پریشان را یافت . داوری دو مجموعه ی طرح بنام های داین ذهن پریشان من، و د من واضطراب که به فصلهای بیماری و درون گرایش مربوط میشود دارد . که در این دو مجموعه در آنسوی مرزهای وحشت و در منطقه جنون سرگردان بوده .

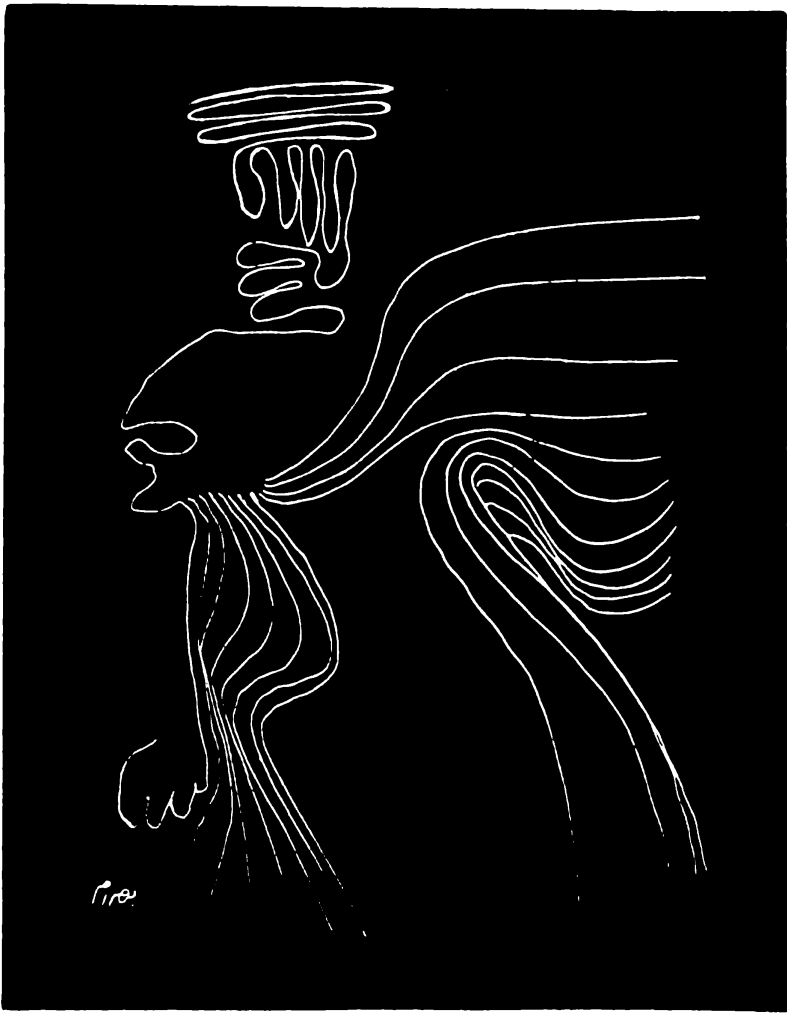


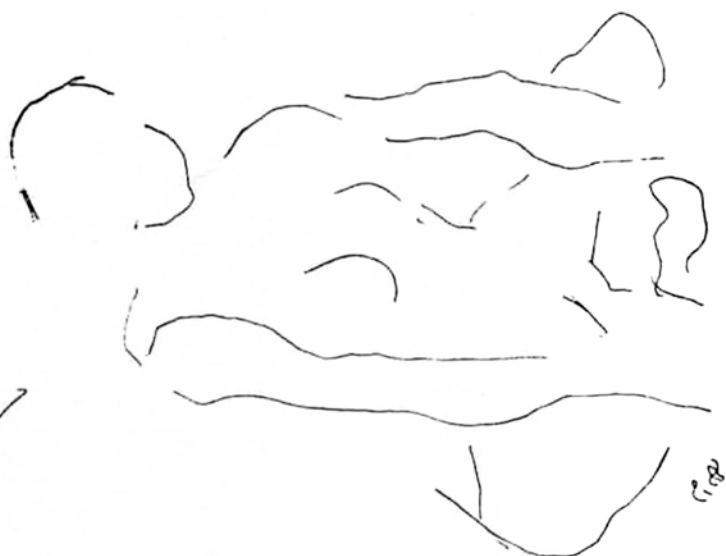
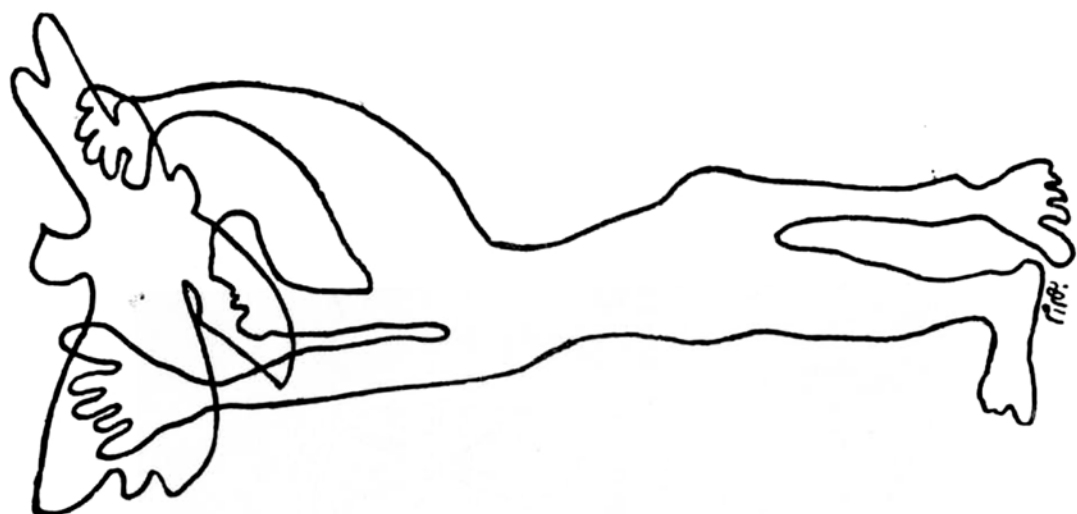




















BAHRAM DAVARI

6/50



## انتشارات نیل

منتشر کرد:

چند نامه بدوست آلمانی - آلبر کامو - رضادآوری  
دیگته و زاویه - گوهر مراد

ماه و مامی در چشمه باد (مجموعه شعر) محمود کیانوش

منتشر می کند:

زمین نوآباد - میخائیل شولوخف - م . ا . به آذین

چنین گفت زرتشت - فردریک نیچه - داریوش آشوری و اسماعیل خوئی

مالون می میمرد - ساموئل بکت - محمود کیانوش



## انتشارات اشرفی

منتشر کرد:

گدایان ممجزه - کنستان ویرژیل کئورگیو - قاسم صنعوی  
توپ - غلامحسین ساعدی  
حادثه - آنتونیونی - هوشنگ طاهری  
جهان در میان دو جنگ (جلد دوم) - ژاک بنوامشن - دکتر مهدی سمسار

منتشر می کند

سفر به انتهای شب فردینا ندسلین - عبدالله توکل  
موش و گربه - گوتر گراس - سعید ایمانی و کامران فانی  
عزیز - اولین وو - احمد کریمی  
مجسمه ماریوسی - هنری میلر - دکتر رضا براهنی  
توت فرنگی وحشی - اینکمار برگمان - هوشنگ طاهری  
هیروشیما عشق من - مارگریت دورا و آلن رنه - هوشنگ طاهری  
شب نامه - مجموعه شعر محمد زهری  
آدمهای ماشینی - کارل چابک - کامران فانی



تیران - میدان ششزقن ۷۴۰۵۲

بخوانید :

آرش

انتقاد کتاب

اندیشه و هنر

بازار

ماهنامه‌ی هنر و ادبیات

بررسی کتاب

جگن

جنگ اصفهان

فصلنامه هنر و ادبیات

جهان‌نو

دفترهای زمانه

نگین

هنر و ادبیات جنوب

هیرمند

ماهنامه‌ی هنر و ادبیات خراسان

لوح

دفتری در قه



## فهرست برخی از انتشارات مرکز نشر سپهر

| نام کتاب                     | تویسنده                         | مترجم             | بها     |
|------------------------------|---------------------------------|-------------------|---------|
| شیوه نگارش                   | عبدالملی دست غیب                | —                 | ۵۰ ریال |
| فردوسی نامه                  | ملك الشعراء بهار بكوش محمد گلین | —                 | ۱۵۰ د   |
| سیماجان (چاپ سوم)            | محمد عاصمی                      | —                 | ۲۵ د    |
| شهر خسته (چهل شعر)           | منصور اوجی                      | —                 | ۵۰ د    |
| سبز «دفتر شعر»               | صفورا نیری                      | —                 | ۵۰ د    |
| آتشهای نهفته (چاپ دوم)       | سعید نفیسی                      | —                 | ۱۲۰ د   |
| نیمه راه بهشت (چاپ چهارم)    | سعید نفیسی                      | —                 | ۱۰۰ د   |
| پیاده شطرنج                  | فریدون تنکا بنی                 | —                 | ۳۵ د    |
| زنجیرهای تقدیر (چاپ دوم)     | عبدالحسن بهنیا                  | —                 | ۳۰ د    |
| ساغر آفتاب                   | ده اثر از ده گوینده             | بکوش محمد گلین    | ۵۰ د    |
| کشیش دهکده                   | اونوره دوبالزاك                 | شاپور رزم آزما    | ۱۵۰ د   |
| کودکی، نوباوگی، جوانی        | لوتولستوی                       | کریم کشاورز       | ۲۲۰ د   |
| قصه های بابام                | ارسکین کالدول                   | احمد شاملو        | ۷۰ د    |
| بانوی زیبای من               | برنارد شاو                      | هوشنگ نظامی       | ۲۵ د    |
| خاموشی دریا                  | ورکور                           | حسن شهید نورائی   | ۴۰ د    |
| فرهاد، شیرین، مهمنه بانو     | ناظم حکمت                       | ثمین باغچه بان    | ۵۰ د    |
| شبهای سپید                   | فیودور داستایوفسکی              | مرتضی مقدم        | ۵۰ د    |
| اوژنی گرانده (چاپ سوم)       | اونوره دوبالزاك                 | عبدالله توکل      | ۱۴۰ د   |
| کارخانه مطلق سازی! (چاپ سوم) | کارل چایک                       | حسن قائمیان       | ۷۰ د    |
| نتوشکا                       | فدور داستایوفسکی                | اردشیر نیکپور     | ۴۰ د    |
| تعطیلات وحشت زنا             | ریچارد رایت                     | عبدالحسین شریفیان | ۶۰ د    |
| فتنه های بیدار               | جی. بی. پریسلی                  | ابراهیم یونسی     | ۸۰ د    |
| ما آدم نمی شیم               | عزیز نسنین                      | ولی الله آصفی     | ۲۵ د    |
| روانشناسی جنسی               | پروفسور اسوالد شوارتزب.         | صمد نوری نژاد     | ۲۰۰ د   |
| آزادی فرد و قدرت دولت        | —                               | دکتر محمود صناعی  | ۲۰۰ د   |
| (چاپ دوم)                    |                                 |                   |         |
| پیدایش انسان و عقاید داروین  | آ. ای. قارایوین                 | عزیز محسنی        | ۷۰ د    |
| (چاپ سوم)                    |                                 |                   |         |
| افق دانش                     | چارلز هچر                       | صمد خیرخواه       | ۱۰۰ د   |
| چاره کمرویی                  | سی. اچ. تیر                     | محمد علی جزایری   | ۳۰ د    |
| هفت قدم به طرف شیطان         | ا. مریت                         | پ. د. پندار       | ۳۰ د    |



# فصل‌های سبز

کتابی در شعر ، قصه ، نمایش ، طرح ، نقد و نظر

زمستان ۴۷

زیر نظر هرمز ریاحی

نقل نوشته‌های این کتاب با اجازه‌ی کتبی خود نویسندگان آزاد است

---

ارزش و نگاهی از پل  
دو نمایشنامه از آرتومیلر  
ترجمه‌ی سیروس طاهباز منتشر می‌شود

---

طرح روی جلد از بهرام داوری  
خط از رضا مافی

کلیدی مکاتبات فصل‌های سبز با درس :  
تهران صندوق پستی ۳۱۵۴ خواهد بود

شماره‌ی ثبت در کتابخانه‌ی ملی ۱۰۹۳  
۴۷۹۹۲۰

در چاپخانه‌ی پیر وز چاپ شد

منتشر شد :

منتشر می شود :

گدایان معجزه

(کنستان ویرژیل گئورگیو) قاسم صنموی

پیام (يك منظومه)

نعمت آذر

آزبان برگ

م. سرشک

ماه و ماهی در چشمه باد

محمود کیاوش

حادثه

(آنتونیونی) هوشنگ طاهری

بر خنک راهوار زمین

اسماعیل خویی

حافظ

دکتر محمود هومن

فرهاد، شیرین، مهمنه بانو

(ناظم حکمت) تمین باغچه بان

خاموشی دریا

(ورکود) حسن شهیدنورائی

کارنامه سه سائو

جلال آل احمد

گذر بان

نعمت آذر

وقتی که مالون میمیرد

(ساموئل بکت) محمود کیاوش

زور بایونانی

سیروس طاهباز

جنوب جنوب

بهرام داوری

فصل خفتن

م. آزاد

قصه های روستائی

منوچهر شفیانی

صدای شیر

محمود طیار

پالایشگاه خون

هرمز ریاحی

اسفندیار

حسن عالی زاده

سراب (مجموعه قصه)

هوشنگ ریاحی

تولد شعر (مجموعه مقالات)

ترجمه منوچهر کاشف

---

هفت تومان

---